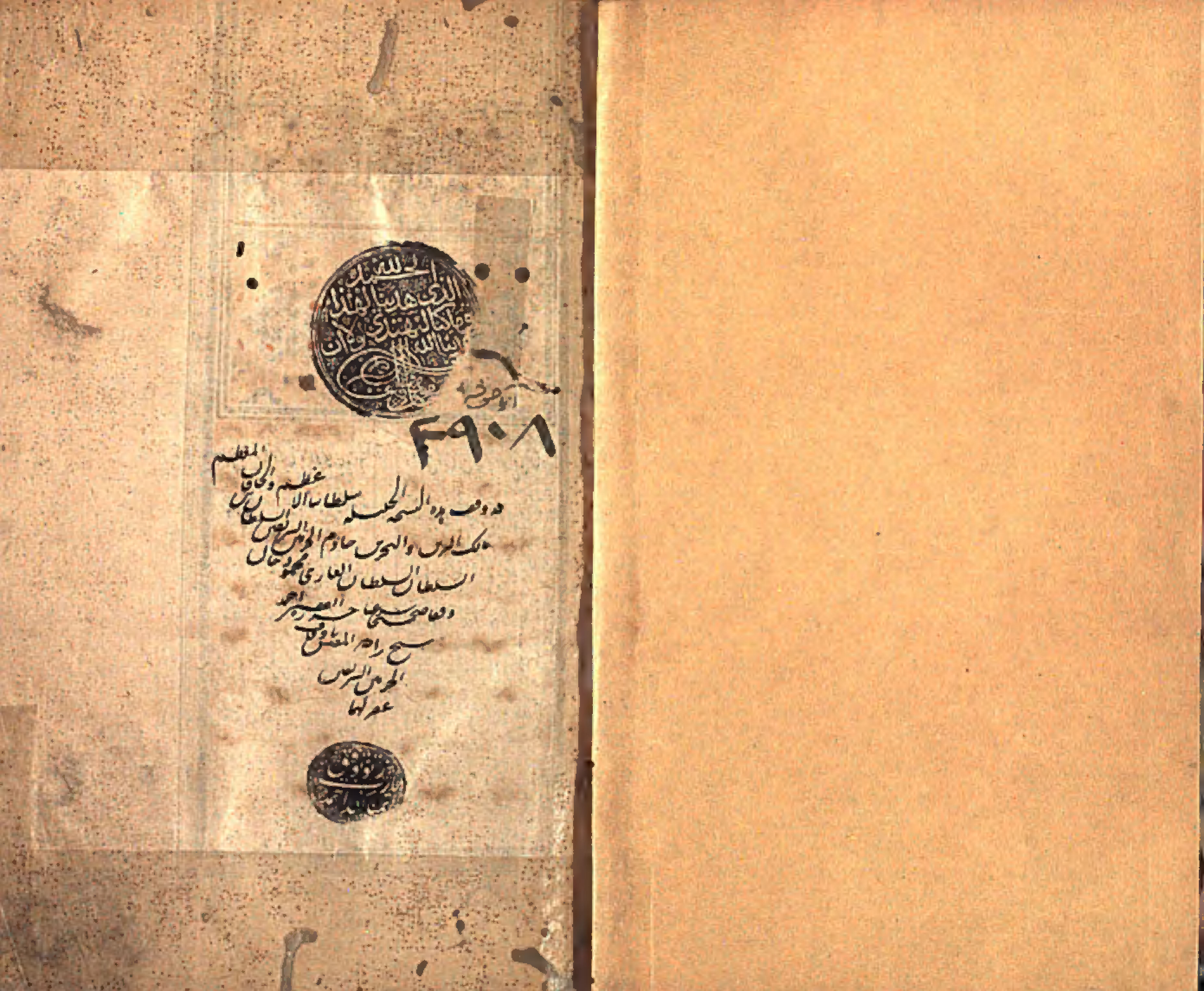
الحمد لله الذي هدانا لهذا وما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله
٤٩٠٨
قد وقف هذه النسخة الجليلة سلطاننا الأعظم والخاقان المعظم
مالك البرين والبحرين خادم الحرمين الشريفين
السلطان ابن السلطان الغازي محمود خان
وقفا صحيحا شرعيا حرره الفقير احمد
شيخ زاده المفتش باوقاف
الحرمين الشريفين
عفي عنهما

الا یا ایها الساقی ادر کأسا وناولها ... که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

ببوی نافه‌ای کاخر صبا زان طره بگشاید ... ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم ... جرس فریاد میدارد که بربندید محملها

همه کارم ز خودکامی به بدنامی کشید آخر ... نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید ... که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل ... کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ
متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

صلاح کار کجا و من خراب کجا ... ببین تفاوت ره کز کجاست تا بکجا

چه نسبتست برندی صلاح و تقوی را ... سماع وعظ کجا نغمه رباب کجا

دلم ز صومعه بگرفت و خرقه سالوس ... کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال ... خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا

ز حسن دوست دل دشمنان چه دریابد ... چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا

مبین بسیب زنخدان که چاه در راهست ... کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا

چو کحل بینش ما خاک آستان شماست ... کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

قرار و صبر ز حافظ طمع مدار ای دوست
قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را ... بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت ... کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را

فغان کین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب ... چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنیست ... بآب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو
که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم
که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستتر دارند
جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ
که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

بملازمان سلطان که رساند این دعا را
که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را

ز رقیب دیوسیرت بخدای خود پناهم
مگر آن شهاب ثاقب مددی کند سها را

چه قیامتست جانا که بعاشقان نمودی
تو ازین چه سود داری که نمیکنی مدارا

دل عالمی بسوزی چو عذار بر فروزی
ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا

همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی
به پیام آشنایی بنوازد آشنا را

مژه سیاهت ار کرد بخون ما اشارت
نظری کنید یاران که چگونه کرد ما را

دل دردمند حافظ که زهجر تست پر خون
چه شود اگرش رسانی بوصال خویش یارا

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را
دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز
باشد که باز بینیم دیدار آشنا را

ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون
نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

آئینه سکندر جام میست بنگر
تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

ای صاحب کرامت شکرانه سلامت
روزی تفقدی کن درویش بینوا را

سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد
دلبر که در کف او موم است سنگ خارا

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند
گر تو نمیپسندی تغییر کن قضا را

در حلقه گل و مل خوش خواند دوش بلبل
هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست
با دوستان مروت با دشمنان مدارا

ترکان پارسی گو بخشندگان عمرند
ساقی بشارتی ده رندان پارسا را

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی
کین کیمیای هستی قارون کند گدا را

آن تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خواند
اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا

حافظ بخود نپوشید این خرقه می آلود
ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را — که سر بکوه و بیابان تو داده‌ای ما را

شکرفروش که عمرش دراز باد چرا — تفقدی نکند طوطی شکرخا را

بخلق و لطف توان کرد صید اهل نظر — به بند و دام نگیرند مرغ دانا را

چو با حبیب نشینی و باده پیمایی — بیاد دار محبان بادپیما را

ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست — سهی قدان سیه چشم ماه سیما را

جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب — که نقش مهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان چه عجب گر ز گفتهٔ حافظ — سماع زهره برقص آورد مسیحا را

صوفی بیا که آینه صافیست جام را — تا بنگری صفای می لعل فام را

در دور بزم یک دو قدح درکش و برو — یعنی طمع مدار وصال دوام را

راز درون پرده ز رندان مست پرس — کین حال نیست صوفی عالیمقام را

ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عیش — پیرانه سر بکن هنری ننگ و نام را

عنقا شکار کس نشود دام بازچین — کانجا همیشه باد بدست است دام را

در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند — آدم بهشت روضهٔ دارالسلام را

ما را بر آستان تو بس حق خدمتست — ای خواجه باز بین بترحم غلام را

حافظ مرید جام میست ای صبا برو — وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

ساقیا برخیز و در ده جام را — خاک بر سر کن غم ایام را

ساغر می بر کفم نه تا ز سر — برکشم این دلق ازرق فام را

با دلارامی مرا خاطر خوشست — کز دلم یکباره برد آرام را

باده در ده چند ازین باد غرور — خاک بر سر نفس نافرجام را

دود آه سینهٔ نالان من — سوخت این افسردگان خام را

محرم راز دل شیدای خود — کس نمی‌بینم ز خاص و عام را

گرچه بدنامیست نزد عاقلان — ما نمیخواهیم ننگ و نام را

ننگرد دیگر بسرو اندر چمن — هر که دید آن سرو سیم اندام را

صبر کن حافظ بسختی روز و شب — تا ببینی منتهای کام را

رونق عهد شبابست دگر بستان را / میرسد مژده گل بلبل خوش الحان را

ای صبا گر بجوانان چمن بازرسی / خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را

ترسم آن قوم که بر دردکشان میخندند / در سر کار خرابات کنند ایمان را

ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان / مضطرب حال مگردان من سرگردان را

گر چنین جلوه کند مغبچه باده فروش / خاکروب در میخانه کنم مژگان را

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح / هست خاکی که بآبی نخرد طوفان را

برو از خانه گردون بدر و نان مطلب / کین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را

هر کرا خوابگه آخر مشتی خاکست / گو چه حاجت که بافلاک کشی ایوان را

ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد / وقت آنست که بدرود کنی زندان را

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی / دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

ساقی بنور باده برافروز جام ما / مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم / ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق / ثبتست بر جریده عالم دوام ما

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان / کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما

ای باد اگر بگلشن احباب بگذری / زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما

گو نام ما ز یاد بعمدا چه میبری / خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما

ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست / نان حلال شیخ ز آب حرام ما

حافظ ز دیده دانه اشکی همی فشان / باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

دریای اخضر فلک و کشتی هلال / هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما / چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما

ما مریدان روی سوی کعبه چون آریم چون / روی سوی خانه خمار دارد پیر ما

در خرابات طریقت ما بهم منزل شویم / کاینچنین رفتست در عهد ازل تقدیر ما

عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوشست / عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی / آه عالم سوز ما یا ناله شبگیر ما

مرغ دل را دام جمعیت بدست افتاده بود
زلف بگشادی و باز از دست شد تدبیر ما

روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد
زین سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما

تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش
رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

ما برفتیم و تو دانی و دل غمخور ما
بخت بد تا بکجا می‌برد آبشخور ما

از نثار مژه چون زلف تو در کارم
قاصدی کز تو سلامی برساند بر ما

بدعا آمده‌ام هم بدعا دست برآر
که وفا با تو قرین باد و خدا یاور ما

گر همه خلق جهان بر من و تو حیف خورند
بکشد از همه انصاف بسی داور ما

بسرت گر همه عالم بسرم تیغ زنند
نتوان برد هوای تو برون از سر ما

فلک آواره بهر سو کندم میدانم
رشک می‌آیدش از صحبت جان‌پرور ما

تا زوصف رخ زیبای تو دم زد حافظ
ورق گل خجلست از ورق دفتر ما

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما
آب روی خوبی از چاه زنخدان شما

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده
باز گردد یا برآید چیست فرمان شما

کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت
به که نفروشند مستوری بمستان شما

دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید
زینهار ای دوستان جان من و جان شما

کی دهد دست این غرض یا رب که همدستان شوند
خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر
زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما

با صبا همراه بفرست از چمن گلدسته‌ای
بو که بویی بشنویم از خاک بستان شما

دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری
کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگوی
کای سر حق ناشناسان گوی چوگان شما

گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست
بنده شاه شماییم و ثناخوان شما

عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم
گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما

ای شهنشاه بلنداختر خدا را همتی
تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما

میکند حافظ دعایی بشنو آمینی بگو
روزی ما باد لعل شکرافشان شما

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب | فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب
خانهٔ بی تشویش و مطرب یار و ساقی بذله‌گو | موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب
از خیال لطف می مشاطهٔ چالاک طبع | در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب
شاهد و مطرب بدست افشان و ساقی پایکوب | غمزهٔ ساقی چو چشم می‌پرستان غرق خواب
خلوت خاص است و جای امن و نزهتگاه انس | هرکه این صحبت بیابد باید افکند فتح باب

تا شد آن مه مشتری درهای حافظ اکنون
میرساند او بچنگ زهره کلبانگ رباب

ز باغ لطف تو یابد ریاض رضوان آب | ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب
بزلف و عارض و قد تو برده‌اند پناه | بهشت و طوبی لهم و حسن مآب
دو چشم من همه شب چو بهار نرگس | خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب
بهار شرح جمال تو داده در هر فصل | بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب
ازان دهان دل تنگ پیاپی ... | گرفت بر جگر ریش و سینهٔ کباب
بسوخت این دل خام و بکام دل نرسید | بکام اگر برسیدی نریختی خوناب

گمان مبر که بدور تو عاشقان مستند | خبر ندارند از احوال زاهدان خراب
مرا بدولت ... رسید یقین که چو مرد دل | بدیده میشود از آفتاب عالم تاب

مهل که عمر به بیهوده بگذرد حافظ
بکوش و حاصل عمر عزیز را دریاب

میدمد صبح و کله بست سحاب | الصبوح الصبوح یا اصحاب
میچکد ژاله بر رخ لاله | المدام المدام یا احباب
می وزد در چمن نسیم بهشت | خوش بنوشید دمبدم می ناب
در چمن گل نهاده زرین تخت | راح چون لعل آتشین دریاب
در چنین موسمی عجب باشد | که ببندند میکده بشتاب
در میخانه بسته‌اند دگر | افتتح یا مفتح الابواب

حافظا غم مخور که شاهد بخت
عاقبت برکشد ز چهره نقاب

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن برین غریب | گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب

گفتمش مگذر زمانی گفت معذورم بدار / خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب

خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم / گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب

ای که در زنجیر زلفت جای چندین آشناست / خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب

مینماید عکس می در رنگ روی مهوشت / همچو برگ ارغوان بر صفحهٔ نسرین غریب

بس غریب افتاده است آن مور خط گرد رخت / گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب

گفتم ای شام غریبان طرهٔ شبرنگ تو / در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند / دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب

دل سراپردهٔ محبت اوست / دیده آیینه‌دار طلعت اوست

تو و طوبی و ما و قامت یار / فکر هر کس بقدر همت اوست

من که سر در نیاورم بدو کون / گردنم زیر بار منت اوست

هر گل نو که شد جهان آرای / ز اثر رنگ و بوی صحبت اوست

بی خیالش مباد منظر چشم / زانکه این گوشه جای خلوت اوست

من که باشم در آن حرم که صبا / پرده‌دار حریم حرمت اوست

گر من آلوده دامنم چه عجب / همه عالم گواه عصمت اوست

من و دل گر فدا شدیم چه باک / غرض اندر میان سلامت اوست

ملکت عاشقی و گنج طرب / هر چه دارم ز یمن همت اوست

دور مجنون گذشت و نوبت ماست / هر کسی پنج روز نوبت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را / سینه گنجینهٔ محبت اوست

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست / که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست

نظیر دوست ندیدم اگرچه از مه و مهر / نهادم آینه‌ها در مقابل رخ دوست

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد / که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست

نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس / بسا سرا که درین کارخانه سنگ و سبوست

رخ تو در نظر آمد مراد خواهم یافت / چرا که حال نکو در قفای فال نکوست

مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را / که باد غالیه سا گشت و خاک عنبربوست

نثار روی تو هر برگ گل که در چمنست / فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست
زبان ناطقه در وصف شوق نالانست / چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست
ز این زمان دل حافظ در آتش طلبست / که داغدار ازل همچو لاله خودروست

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست / چشم میگون لب شیرین دل خرم با اوست
گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی / او سلیمان زمانست که خاتم با اوست
خال سبزت که بران عارض گندمگونست / سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست
دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران / چه کنم با دل مجروح که مرهم با اوست
روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک / لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست
با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل / کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست
حافظ از معتقدانست گرامی دارش / زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست / بیار نفحه‌ای از گیسوی معنبر دوست
بجان او که من از شکر جان برافشانم / اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست
وگر چنانکه در آن حضرتت نباشد بار / برای دیده بیاور غباری از در دوست
من گدا و تمنای وصل او هیهات / کجا بچشم ببینم خیال منظر دوست
دل صنوبریم همچو بید لرزانست / ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست
اگرچه دوست بچیزی نمیخرد ما را / بعالمی نفروشیم مویی از سر دوست
چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد / چو هست حافظ خوشخوان غلام و چاکر دوست

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست / آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست
خوش میدهد نشان جمال و جلال یار / تا در طلب شود دلم امیدوار دوست
دل دادمش بمژده و خجلت همی برم / زین نقد قلب خویش که کردم نثار دوست
شکر خدا که از مدد دولت کارساز / بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست
سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار / در گردشند بر حسب اختیار دوست
گر باد فتنه هر دو جهانم بهم زند / ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح
زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک
منت خدا را که نیم شرمسار دوست

اسم این عقده شد از چشم و بچشم حالیست
حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست

مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او
عکس خود دید گمان برد که مشکین خالیست

میچکد شیر هنوز از لب همچون شکرش
گرچه از فتنه گری هر سر مژگانش قتالیست

ای که انگشت نمایی بکرم در همه شهر
وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست

بعد ازینم نبود شایبه در جوهر فرد
که دهان تو درین نکته خوش استدلالیست

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد
نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

کوه اندوه فراقت بچه حیلت بکشد
حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست
بیار باده که بنیاد عمر بر بادست

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست

چه گویمت که بمیخانه دوش مست و خراب
سروش عالم غیبم چه مژدها دادست

که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین
نشیمن تو نه این کنج محنت آبادست

ترا ز کنگره عرش میزنند صفیر
ندانمت که درین دامگه چه افتادست

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر
که این حدیث ز پیر طریقتم یادست

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد
که این عجوزه عروس هزار دامادست

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد
که این لطیفه عشقم ز رهروی یادست

رضا بداده بده وز جبین گره بگشای
که بر من و تو در اختیار نگشادست

برو طامات دردی کشان مکن زاهد
که این حوالت ایشان ز فطرت آبادست

حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خدادادست

ما را ز خیال تو چه پروای شرابست
خم گو سر خود گیر که خمخانه خرابست

گر خمر بهشتست بریزید که بی دوست
هر شربت عذبم که دهی عین عذابست

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود
از سیل دمادم که درین منزل خوابست

نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل
بنال بلبل بیدل که جای فریادست

افسوس که شد دلبر و در دیدهٔ گریان / تحریر خیال خط او نقش بر آبست

معشوق عیان میگذرد بر تو ولیکن / اغیار همی بیند از آن بسته نقابست

سبزست در و دشت بیا تا نگذاریم / دست از سر آبی که جهان جمله سرابست

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید / در آتش شوق از غم دل غرق گلابست

راه تو چه راهیست کز غایت تعظیم / دریای محیط فلکش عین حبابست

در کنج دماغم مطلب جای نصیحت / کین حجره پر از زمزمهٔ چنگ و ربابست

حافظ چه شد ار عاشق و رندست و نظرباز / بس طور عجب لازم ایام شبابست

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست / منزل آن مه عاشق‌کش عیار کجاست

شب تارست و ره وادی ایمن در پیش / آتش طور کجا موعد دیدار کجاست

هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد / در خرابات بپرسید که هشیار کجاست

آن کس است اهل بشارت که اشارت داند / نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست

هر سر موی مرا با تو هزاران کارست / ما کجاییم و ملامتگر بیکار کجاست

باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی / عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست

عقل دیوانه شد آن سلسلهٔ مشکین کو / دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج / فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست

روضهٔ خلد برین خلوت درویشانست / مایهٔ محتشمی خدمت درویشانست

قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت / منظری از چمن نزهت درویشانست

گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد / فتح آن در نظر رحمت درویشانست

آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه / کیمیاییست که در صحبت درویشانست

آنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید / کبریاییست که در حشمت درویشانست

از کران تا بکران لشکر ظلمست ولی / از ازل تا به ابد فرصت درویشانست

دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال / بی تکلف بشنو دولت درویشانست

گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز / خوانده باشی که هم از غیرت درویشانست

ای توانگر مفروش اینهمه نخوت که ترا / سر و زر در کنف همت درویشانست

بندهٔ آصف عهدم که درین سلطنتش / صورت خواجگی و سیرت درویشانست

خسروان قبلهٔ حاجات و دعااند ولی / همه از بندگی حضرت درویشانست

حجره بخت گردی سپهر از شاه وگدا / مظهرش آینهٔ طلعت درویشانست

حافظا آب حیات ازلی میطلبی / منبعش خاک در خلوت درویشانست

جز آستان توام در جهان پناهی نیست / سر مرا بجز این در حوالهگاهی نیست

عدو چو تیغ زند من سپر بیندازم / که تیغ ما بجز از نالهٔ و آهی نیست

چرا ز کوی خرابات روی برتابم / کزین بهم بجهان هیچ رسم و راهی نیست

زمانه گر بزند آتشم بخرمن عمر / بگو بسوز که بر من ببرگ کاهی نیست

مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن / که در طریقت ما غیر ازین گناهی نیست

غلام نرگس جماش آن سهی سروم / که از غرور شرابش بکس نگاهی نیست

عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن / که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست

چنانکه از همه سو دام راه میبینم / به از حمایت زلفش مرا پناهی نیست

خزینهٔ دل حافظ بزلف و خال مده / که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

برو بکار خود ای واعظ این چه فریادست / مرا فتاد دل از ره ترا چه افتادست

بکام تا نرساند مرا لبش چون نای / نصیحت همه عالم بگوش من بادست

میان او که خدا آفریده است از هیچ / دقیقهایست که هیچ آفریده نگشادست

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست / اسیر بند تو از هر دو عالم آزادست

اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی / اساس هستی من زان خراب آبادست

دلا منال ز بیداد و جور یار که یار / ترا نصیبه همین کردهاست و این دادست

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ / کزین فسانه و افسون مرا بسی یادست

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست / گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست

قدر مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس / که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست

عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده / بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق / هر که قدر نفس باد یمانی دانست

ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی / ترسم این نکته به تحقیق ندانی دانست

آن شد اکنون که ز ابنای عوام اندیشم / محتسب نیز در این عیش نهانی دانست

دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید / ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست

می بیاور که ننازد به گل باغ جهان / هر که غارتگری باد خزانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت / از اثر تربیت آصف ثانی دانست

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت / ناز کم کن که در این باغ بسی چون تو شکفت

گل بخندید که از راست نرنجیم ولی / هیچ عاشق سخن سخت به معشوق نگفت

تا ابد بوی محبت به مشامش نرسد / هر که خاک در میخانه به رخساره نرفت

گر طمع داری از آن جام مرصع می لعل / ای بسا در که به نوک مژه‌ات باید سفت

در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا / زلف سنبل به نسیم سحری می‌آشفت

گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو / گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت

سخن عشق نه آنست که آید به زبان / ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

اشک حافظ خرد و صبر به دریا انداخت / چه کند راز دل خویش نیارست نهفت

کنون که بر کف گل جام باده صاف است / به صد هزار زبان بلبلش در اوصاف است

بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر / نه وقت مدرسه و بحث کشف کشاف است

ببر ز خلق و چو عنقا قیاس کار بگیر / که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قاف است

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد / که می حرام ولی به ز مال اوقاف است

به درد و صاف ترا حکم نیست خوش درکش / که هر چه ساقی ما کرد عین الطاف است

حدیث مدعیان و خیال همکاران / همان حکایت زردوز و بوریاباف است

خموش حافظ و این نکته‌های چون زر سرخ / نگاه دار که قلاب شهر صراف است

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است / شمشاد سایه‌پرور ما از که کمتر است

از آستان پیرمغان سر چرا کشیم / دولت در این سرا و گشایش در این در است

در راه او شکسته دلی می‌خرند و بس — بازار خودفروشی ازان راه دیگرست

دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت — امروز تا چه گوید و بازش چه در سرست

یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب — کز هر زبان که می‌شنوم نامکررست

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای — کت خون ما حلال‌تر از شیر مادرست

چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه — تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقررست

شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم — عیبش مکن که خال رخ هفت کشورست

ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم — با پادشه بگوی که روزی مقدرست

فرق است از آب خضر که ظلمات جای اوست — تا آب ما که منبعش الله اکبرست

حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو — کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکرست

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست — تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست

واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس — طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست

زلف او دامست و خالش دانهٔ آن دام و من — بر امید دانه‌ای افتاده‌ام در دام دوست

سر ز مستی بر نگیرد تا به صبح روز حشر — هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست

بس نگویم شمه‌ای از شرح شوق خود ولی — بعد ازین خواهم نمودن دیگر ابرام دوست

گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا — خاک راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق — ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست

حافظ اندر درد او می‌سوز و بی‌درمان بساز — زانکه درمانی ندارد درد بی‌آرام دوست

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست — که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

در آن زمین که نسیمی وزد ز طرهٔ دوست — چه جای دم زدن نافه‌های تاتاریست

بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ زرق — که مست جام غروریم و نام هشیاریست

خیال زلف تو پختن نه کار خامانست — که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست

لطیفه‌ایست نهانی که عشق ازو خیزد — که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست

قلندران حقیقت به نیم جو نخرند — قبای اطلس آن کس که از هنر عاریست

جمال شخص نه چشمست و زلف و عارض و خال — هزار نکته درین کار و بار دلداریست

آستان تو مشکل توان رسید آری
عروج بر فلک سروری به دشواریست

سحر کرشمهٔ وصلت به خواب می‌دیدم
زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

دلش به ناله میازار و ختم کن حافظ
که رستگاری جاوید در کم آزاریست

مردم دیدهٔ ما جز به رخت ناظر نیست
دل سرگشتهٔ ما غیر ترا ذاکر نیست

اشکم احرام طواف حرمت می‌بندد
گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست

بسته دام و قفس باد چو مرغ وحشی
طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست

عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار
مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست

عاقبت دست بدان سرو بلندش برسد
هر که را در طلبت همت او قاصر نیست

از روان بخشی عیسی نزنم پیش تو دم
زانکه در روح فزایی چو لبت ماهر نیست

روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم
که پریشانی این سلسله را آخر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست
کیست آن کش سر پیوند تو در خاطر نیست

اگرچه عرض هنر پیش یار بی‌ادبیست
زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست

پری نهفته رخ و دیو در کرشمهٔ حسن
بسوخت دیده ز حیرت که این چه بوالعجبیست

سبب مپرس که چرخ از چه سفله‌پرور شد
که کام‌بخشی او را بهانه بی‌سببیست

در این چمن گل بی‌خار کس نچید آری
چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر
که در نقاب زجاجی و پردهٔ عنبیست

به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط
مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست

دوای درد خود اکنون از آن مفرح جوی
که در صراحی چینی و کاسه حلبیست

گل در بر و می در کف و معشوق به کام است
سلطان جهانم به چنین روز غلام است

گو شمع میارید در این جمع که امشب
در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است

در مذهب ما باده حلال است ولیکن
بی روی تو ای سرو گل‌اندام حرام است

در مجلس ما عطر میامیز که ما را
هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشام است

گوشم همه بر قول نی و نالهٔ چنگ است
چشمم همه بر لعل لب و گردش جام است

از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر — زان رو که مرا از لب شیرین تو کام است

تا کنج غمت در دل ویرانه مقیم است — همواره مرا کوی خرابات مقام است

از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگ است — وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است

میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز — وانکس که چو ما نیست درین شهر کدام است

با محتسبم عیب مگویید که او نیز — پیوسته چو ما در طلب عیش مدام است

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی — کایام گل و یاسمن و عید صیام است

عشقش ار دل ماوا گرفت — سرم چون زلف او سودا گرفت

لب چون آتشش آب حیات است — ز آبش آتشی در ما گرفت

کجای همتم عمریست کز جان — هوای آن قد و بالا گرفت

شدم عاشق به بالای بلندش — که کار عاشقان بالا گرفت

چو او در سایه الطاف ادیم — چه ... او سایه از ما وا گرفت

نسیم صبح عنبربوست امروز — مگر یارم ره صحرا گرفت

ز ابروی دو چشم کوترنگ — زمان از نو لولو لالا گرفت

حدیث حافظ ای سرو صنوبر — به وصف قد تو بالا گرفت

صحن بستان ذوق‌بخش و صحبت یاران خوش است — وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوش است

از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود — آری آری طیب انفاس هواداران خوش است

ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد — ناله کن بلبل که گلبانگ دلفگاران خوش است

مرغ شب‌خوان را بشارت ده که در راه عشق — دوست را با ناله شبهای بیداران خوش است

نیست در بازار عالم خوشدلی ور زانکه هست — شیوه رندی و خوشباشی عیاران خوش است

از زبان سوسن آزاده‌ام آمد به گوش — کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوش است

حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست — تا نپنداری که احوال جهانداران خوش است

خلوت گزیده را به تماشا چه حاجت است — چون کوی دوست هست به صحرا چه حاجت است

جانا بحق حاجتی که تراست با خدا — آخر سؤال کن که گدا را چه حاجت است

ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم — آخر سؤال کن که گدا را چه حاجت است

ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست — احباب حاضرند به اعدا چه حاجت است

ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست — در حضرت کریم تمنا چه حاجت است

محتاج جنگ نیست گرت قصد خون ماست — چون رخت از آن توست به یغما چه حاجت است

جام جهان‌نماست ضمیر منیر تو — اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجت است

آن شد که بار منت ملاح بردمی — گوهر چو دست داد به دریا چه حاجت است

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود — با مدعی نزاع و محاکا چه حاجت است

آن ترک پری‌چهره که دوش از بر ما رفت — آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت

تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان‌بین — کس واقف ما نیست که از دیده چه‌ها رفت

بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش — آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

دور از رخ او دم به دم از گوشه چشمم — سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

از پای فتادیم چو آمد غم هجران — در درد بماندیم چو از دست دوا رفت

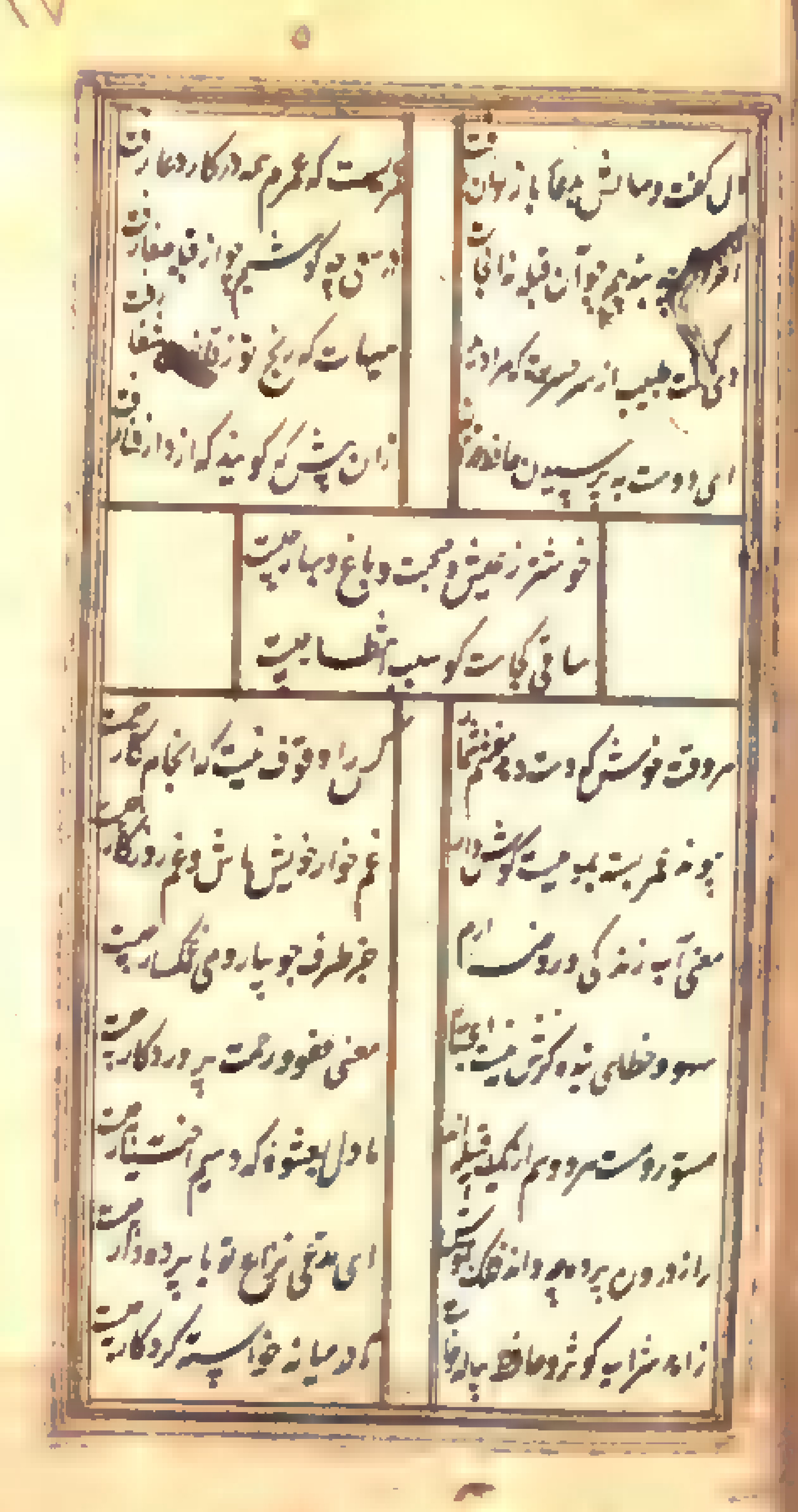

دل گفت وصالش به دعا باز توان یافت — عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت

احرام چه بندیم چو آن قبله نه اینجاست — در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت

دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید — هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت

ای دوست به پرسیدن حافظ قدمی نه — زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

خوشتر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست — ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار — کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

پیوند عمر بسته به موییست هوش دار — غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

معنی آب زندگی و روضه ارم — جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

سهو و خطای بنده گرش نیست اعتبار — معنی عفو و رحمت پروردگار چیست

مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند — ما دل به عشوه که دهیم اختیار چیست

راز درون پرده چه داند فلک خموش — ای مدعی نزاع تو با پرده‌دار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست — تا در میانه خواسته کردگار چیست

بی مهر رخت روز مرا نور نماندست
وز عمر مرا جز شب دیجور نماندست

هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم
دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست

میرفت خیال تو ز چشم من و میگفت
هیهات ازین گوشه که معمور نماندست

وصل تو اجل را ز سرم دور همیداشت
از دولت هجر تو کنون دور نماندست

من بعد چه سود ار قدمی رنجه کند دوست
کز جان رمقی در تن رنجور نماندست

صبر است مرا چاره هجران تو لیکن
چون صبر توان کرد که مقدور نماندست

حافظ ز غم از گریه نپرداخت بخنده
ماتم زده را داعیه سور نماندست

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست
دل سودازده از غصه دو نیم افتادست

چشم جادوی تو خود عین سواد سحر است
لیکن این هست که این نسخه سقیم افتادست

در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست
نقطه دوده که در حلقه جیم افتادست

زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار
چیست طاووس که در باغ نعیم افتادست

دل من در هوس روی تو ای مونس جان
خاک راهیست که در پای نسیم افتادست

همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست
از سر کوی تو زان رو که عظیم افتادست

سایه قد تو بر قالبم ای عیسی دم
عکس روحیست که بر عظم رمیم افتادست

آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت
بر در میکده دیدم که مقیم افتادست

حافظ گمشده را با غمت ای یار عزیز
اتحادیست که با عهد قدیم افتادست

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت
من و شراب فرحبخش و یار حورسرشت

چمن حکایت اردیبهشت میگوید
نه عارفست که نسیه خرید و نقد بهشت

وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد
چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت

بمی عمارت دل کن که این جهان خراب
بر آن سرست که از خاک ما بسازد خشت

مکن بنامه سیاهی ملامت من مست
که آگهست که تقدیر بر سرش چه نوشت

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز
که خیمه سایه ابرست و بزمگه لب کشت

قدم دریغ مدار از جنازه حافظ
که گر چه غرق گناهست میرود به بهشت

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت
که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش
هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست
همه جا خانهٔ عشقست چه مسجد چه کنشت

سر تسلیم من و خاک در میکده‌ها
مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

ناامیدم مکن از سابقهٔ روز ازل
تو چه دانی که پس پرده که خوبست و که زشت

نه من از خلوت تقوی بدر افتادم و بس
پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

گر نهادت همه اینست زهی پاک نهاد
ور سرشتت همه اینست زهی خوب سرشت

حافظا روز اجل گر بکف آری جامی
یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست
باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست

از دل و جان شرف صحبت جانان غرضست
همه آنست وگرنه دل و جان این همه نیست

منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش
که چو خوش بنگری ای سرو روان این همه نیست

دولت آنست که بی خون دل آید بکنار
ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست

پنج روزی که درین مرحله مهلت داری
خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست

همت تنگ مکن اندیشه و دونان [illegible]
زر بده و تمکین جهان کند این همه نیست

بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی
فرصتی دان که ز لب تا بدهان این همه نیست

دردمندی من سوخته زار و نزار
ظاهرا حاجت تقریر و بیان این همه نیست

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار
که ره از صومعه تا دیر مغان این همه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی
پیش رندان رقم سود و زیان این همه نیست

کس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست
در رهگذر کیست که دامی ز بلا نیست

چون چشم تو دل می‌برد از گوشه‌نشینان
دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست

روی تو مگر آینهٔ لطف الهیست
حقا که چنینست و درین روی و ریا نیست

نرگس طلبد شیوهٔ چشم تو زهی چشم
مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست

از بهر خدا زلف مپیرای که ما را
شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست

الله شهید و کفی الله شهیدا
ممکن گر به کرم از سر خون شهدا نیست

باز آی که بی روی تو ای شمع دل افروز / در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست

تیمار غریبان سبب ذکر جمیلست / جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست

گفتم [illegible] که من خسته بودم / دانند همه کان که بپا افتاده

دی می شد و گفتم صنما عهد بجای آر / گفتا چه کنم خواجه درین عهد وفا

گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت / در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

عاشق چه کند گر نکشد تیر ملامت / با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست

در صومعه زاهد و در خلوت صوفی / جز گوشه ابروی تو محراب دعا نیست

ای چنگ فرو برده بخون دل حافظ / فکرت مگر از غیرت قرآن و خدا نیست

اگرچه باده فرح بخش و باد گلبیز است / ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است

صراحیی و حریفی گرت بچنگ افتد / بعقل نوش که ایام فتنه انگیز است

در آستین مرقع پیاله پنهان کن / که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است

برنگ باده بشوئیم خرقه‌ها از اشک / که موسم ورع و روزگار پرهیز است

سپهر برشده پرویزنیست خون افشان / که ریزه‌اش سر کسری و تاج پرویز است

مجو عیش خوش از دور واژگون سپهر / که صاف این سر خم جمله دردی آمیز است

عراق و فارس گرفتی بشعر خوش حافظ / بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است / یا رب آن تاثیر دولت در کدامین کوکب است

تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد / هر دلی از حلقه‌ای در ذکر یارب یارب است

کشته چاه زنخدان توام کز هر طرف / صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغب است

شهسوار من که مه آیینه دار روی اوست / تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکب است

تاب خوی بر عارضش بین کافتاب گرم رو / در هوای آن عرق تا هست هر روزش تب است

من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می / زاهدان معذور داریدم که اینم مذهب است

آنکه ناوک بر دل من زیر چشمی میزند / قوت جان حافظش در خنده زیر لب است

آب خورشیدش ز منقار بلاغت میچکد / زاغ کلک من بنامیزد چه عالی مشرب است

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است / صراحی می ناب و سفینه غزل است

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است / پیاله گیر که عمر عزیز بی بدل است

نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس / ملالت علما هم ز علم بی عمل است

به چشم عقل درین رهگذار پر آشوب / جهان و کار جهان بی ثبات و بی محل است

دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت / ولی اجل به ره عمر رهزن امل است

بگیر طره مه چهره و قصه مخوان / که سعد و نحس ز تأثیر زهره و زحل است

بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش / چنین که حافظ ما مست باده ازل است

من که گوشه میخانه خانقاه منست / دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست

گرم ترانه چنگ صبوح نیست چه باک / نوای من به سحر آه عذرخواه منست

ز پادشاه و گدا فارغم بحمد الله / گدای خاک در دوست پادشاه منست

غرض ز مسجد و میخانه‌ام وصال شماست / جز این خیال ندارم خدا گواه منست

از آن زمان که برین آستان نهادم روی / فراز مسند خورشید تکیه‌گاه منست

مگر به تیغ اجل خیمه برکنم ورنه / رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست

گناه اگر چه نبود اختیار ما حافظ / تو در طریق ادب باش گو گناه منست

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت / وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت

خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز / کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت

درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد / اندیشه آمرزش و پروای ثوابت

راه دل عشاق زد آن چشم خماری / پیداست ازین شیوه که مست است شرابت

تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت / تا باز چه اندیشه کند رای صوابت

ای قصر دلفروز که منزلگه انسی / یا رب مکناد آفت ایام خرابت

هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی / پیداست نگارا که بلند است جنابت

دور است سر آب ازین بادیه هش دار / تا غول بیابان نفریبد به سرابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد / لطفی کن و بازآ که خرابم ز عتابت

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست / گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست

که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست / که نه در آخر صحبت بندامت برخاست

شمع اگر زان لب خندان بزبان لافی زد / پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست

در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو / بهواداری آن عارض و قامت برخاست

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت / بتماشای تو آشوب قیامت برخاست

پیش رفتار تو پا بر نگرفت از خجلت / سرو سرکش که بناز از قد و قامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری / کآتش از خرمن سالوس و کرامت برخاست

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت / گر نکته‌دان عشقی خوش بشنو این حکایت

بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم / یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت

رندان تشنه لب را آبی نمیدهد کس / گویی ولی‌شناسان رفتند ازین ولایت

در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا / سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت

چشمت بغمزه ما را خون خورد و می‌پسندی / جانا روا نباشد خونریز را حمایت

هر چند بردی آبم روی از درت نتابم / جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت

ای آفتاب خوبان میجوشد اندرونم / یکساعتم بگنجان در سایه عنایت

درین شب سیاهم گم گشت راه مقصود / از گوشه برون آی ای کوکب هدایت

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود / زنهار ازین بیابان وین راه بی نهایت

این راه را نهایت صورت کجا توان بست / کش صد هزار منزل بیشست در بدایت

عشقت رسد بفریاد گر خود بسان حافظ / قرآن ز بر بخوانی در چارده روایت

یارب سببی ساز که یارم بسلامت / باز آید و برهاندم از چنگ ملامت

خاک ره آن یار سفر کرده بیارید / تا چشم جهان‌بین کنمش جای اقامت

فریاد که از شش جهتم راه ببستند / آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت

امروز که در دست توام مرحمتی کن / فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت

ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق / ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

درویش مکن ناله ز شمشیر احبا / کین طایفه از کشته ستانند غرامت

در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی
بر میشکند گوشهٔ محراب امامت

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم
بیداد لطیفان همه لطفست و کرامت

سلامت

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ
پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

کوی

چه لطف بود که ناگه ز رشحهٔ قلمت
حقوق خدمت ما عرض کرد بر کرمت

بنوک خامه رقم کرده سلام مرا
که کارخانهٔ دوران مباد بی رقمت

نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد
که در حساب خرد سهو نیست در قلمت

مرا ذلیل مگردان بشکر این نعمت
که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت

بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد
که گر سرم برود بر ندارم از قدمت

ز حال ما دلت آگه شود ولی وقتی
که لاله بر دمد از خاک کشتگان غمت

ترا ز حال دل خستگان چه غم که مدام
همی دهند شراب خضر ز جام جمت

صبا حکایت زلف تو کرد با گل [illegible]
رقیب کی ره غماز داد در حرمت

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد
که جان عاشق دلخسته زنده شد بدمت

[illegible] بشکست و تو خوش بر سر پیمانی
[illegible] کس که کرد بر آید بدست [illegible]

ای غایب از نظر بخدا می سپارمت
جانم بسوختی و بدل دوست دارمت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک
باور مکن که دست ز دامن بدارمت

محراب ابرویت بنما تا سحرگهی
دست دعا برآرم و در گردن آرمت

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی
صد گونه جادوی بکنم تا بیارمت

خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب
بیمار باز پرس که در انتظارمت

صد جوی آب بسته ام از دیده بر کنار
بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست
فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست
صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست

اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود
ببین که جام زجاجی چه طرفه اش بشکست

بیار باده که در بارگاه استغنا
چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست

ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیل
رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست

مقام عیش میسر نمی‌شود بی رنج
بلی بحکم بلا بسته‌اند عهد الست

بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش میباش
که نیستیست سرانجام هر کمال که هست

شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر
بباد رفت و ازو خواجه هیچ طرف نبست

ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی
هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید
که گفته سخنت می‌برند دست بدست

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست
پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست

نرگسش عربده‌جوی و لبش افسوس‌کنان
نیم شب مست ببالین من آمد بنشست

سر فرا گوش من آورد بآواز حزین
گفت کای عاشق دیرینه من خوابت هست

عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند
کافر عشق بود گر نشود باده‌پرست

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر
که ندادند جز این تحفه بما روز الست

آنچه او ریخت بپیمانه ما نوشیدیم
اگر از خمر بهشتست اگر باده مست

خنده جام می و زلف گره‌گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

زلفت هزار دل بیکی تار مو ببست
راه هزار چاره‌گر از چار سو ببست

تا عاشقان ببوی نسیمش دهند جان
بگشود نافه‌ای و در آرزو ببست

شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو
ابرو نمود و جلوه‌گری کرد و رو ببست

ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت
این نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست

یا رب چه غمزه کرد صراحی که خون خم
با نعره‌های قلقلش اندر گلو ببست

مطرب چه پرده ساخت که در پرده سماع
بر اهل وجد و حال در های و هو ببست

حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست
احرام طوف کعبه دل بی وضو ببست

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست
گشاد کار من اندر کرشمه‌های تو بست

مرا و سرو چمن را بخاک راه نشاند
زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست

ز کار ما و دل غنچه بس گره بگشود
نسیم گل چو دل اندر پی هوای تو بست

مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد / ولی چه سود که سررشته در رضای تو بست

چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن / که عهد با سر زلف گره‌گشای تو بست

تو خود حیات دگر بودی ای نسیم وصال / خطا نگر که دل امید در وفای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت / بخنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

رواق منظر چشم من آشیانه توست / کرم نما و فرود آ که خانه خانه توست

بلطف خال و خط از عارفان ربودی دل / لطیفهای عجب زیر دام و دانه توست

دلت بوصل گل ای بلبل سحر خوش باد / که در چمن همه گلبانگ عاشقانه توست

علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن / که آن مفرح یاقوت در خزانه توست

بتن مقصرم از دولت ملازمت / ولی خلاصه جان خاک آستانه توست

من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی / در خزانه بمهر تو و نشانه توست

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار / که توسنی چو فلک رام تازیانه توست

چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز / ازین حیل که در انبانه بهانه توست

سرود مجلست اکنون فلک برقص آرد / که شعر حافظ شیرین سخن ترانه توست

بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست / که مونس دم صبحم دعای دولت توست

سرشک من که ز طوفان نوح دست برد / ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست

بکن معامله‌ای وین دل شکسته بخر / که با شکستگی ارزد بصد هزار درست

[illegible] که مرشد عشق / حوالتم بخرابات کرد روز نخست

زبان مور بآصف دراز گشت و رواست / که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست

دلا طمع مبر از لطف بی‌نهایت دوست / چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست

مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجوی / گناه باغ چه باشد چو این درخت نرست

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت / بشکست عهد وز غم ما هیچ غم نداشت

یا رب مگیرش ارچه دل چون کبوترم / افکند و کشت و عزت صید حرم نداشت

بر من جفا ز بخت من آمد وگرنه یار / حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت

با این همه هر آنکه نه خواری کشید ازو — هر جا که رفت هیچ کسش محترم نداشت

ساقی بیار باده و با محتسب بگو — انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت

هر راهرو که ره به حریم درش نبرد — مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت

حافظ ببر تو گوی سعادت که مدعی

هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

بلبلی برگ گلی خوش‌رنگ در منقار داشت — و اندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست — گفت ما را جلوه معشوق در این کار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض — پادشاهی کامران بود از گدایی عار داشت

در نمی‌گیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست — خرم آنکه از نازنینان بخت برخوردار داشت

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم — کاین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن — شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر — ذکر تسبیح ملک در حلقه زنار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری‌سرشت — شیوه جنات تجری تحتها الانهار داشت

بکوی باده‌فروشان کسی که ره دانست — ز فیض جام جم اسرار خانقه دانست

زمانه افسر رندی نداد جز بکسی — که سرفرازی عالم در این کله دانست

بر آستانه میخانه هر که یافت رهی — دری دگر زدن اندیشه تبه دانست

هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند — رموز جام جم از نقش خاک ره دانست

ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب — که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان — چرا که شیوه آن ترک دل سیه دانست

ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم — چنان گریست که ناهید دید و مه دانست

خوشش آن نظر که لب جام و روی ساقی را — هلال یکشبه و ماه چارده دانست

حدیث حافظ و ساغر که می‌زند پنهان

چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست — که به پیمانه‌کشی شهره شدم روز الست

من همان دم که وضو ساختم از چشمه عشق — چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست

می بده تا دهمت آگهی از سر قضا — که به روی که شدم عاشق و از بوی که مست

کمر کوه کمست از کمر مور اینجا
ناامید از در رحمت مشو ای باده پرست

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد
زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

جان فدای دهنش باد که در باغ نظر
چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی شد
یعنی از وصل تواش هست کنون باد بدست

زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست
در حق ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست

در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست
در صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند
عرصه شطرنج رندان را مجال شاه نیست

چیست این سقف بلند ساده بسیار نقش
زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

این چه استغناست یارب وین چه قادر حکمتست
کین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست

صاحب دیوان ما گویی نمیداند حساب
کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست

هر که خواهد گو بیا و هر چه خواهد گو بگو
کبر و ناز و حاجب و دربان درین درگاه نیست

هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست
ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود
خودفروشان را بکوی میفروشان راه نیست

بنده پیر خراباتم که لطفش دایمست
ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی همتیست
عاشق دردی کش اندر بند مال و جاه نیست

دام زلف تو دل مبتلای خویشتن است
بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن است

گرت ز دست برآید مراد خاطر ما
بدست باش که خیری بجای خویشتن است

بجانت ای بت شیرین دهن که همچون شمع
شبان تیره مرادم فنای خویشتن است

چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل
مکن که آن گل خودرو برای خویشتن است

مرو بخانه ارباب بی مروت دهر
که گنج عافیت اندر سرای خویشتن است

بسوخت حافظ و در شرع عشقبازی
هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

شنیده ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت
فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر
کنایتیست که از روزگار هجران گفت

نشان یار سفرکرده از که پرسم باز
که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت

غم کهن بمی سالخورده دفع کنید
که تخم خوشدلی اینست پیر دهقان گفت

ببین که آن مه نامهربان مهرگسل
بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب
که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت

گره بباد مزن گرچه بر مراد رود
که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت

بمهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو
ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت

مزن ز چون و چرا دم که بندهٔ مقبل
قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت

که گفت حافظ از اندیشهٔ تو آمد باز
من این نگفته‌ام آنکس که گفت بهتان گفت

دماغم مست میدارد نسیم جعد گیسویت
خرابم میکند هردم فریب چشم جادویت

پس از چندین شکیبایی شبی یارب توان دیدن
که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت

سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم
که جان را نسخه‌ای باشد ز لوح خال هندویت

تو گر خواهی که جاوید جهان یکسر بیارایی
صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت

وگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی
بیفشان تا فرو ریزد هزاران جان ز هر مویت

من و باد صبا مسکین دو سرگردان بیحاصل
من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت

زهی همت که حافظ راست کز دنیی و از عقبی
نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

ز گریه مردم چشمم نشسته در خونست
ببین که در طلبت حال مردمان چونست

بیاد لعل تو و چشمهای میگونت
ز جام غم می لعلی که میخورم خونست

ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو
اگر طلوع کند طالعم همایونست

حکایت لب شیرین کلام فرهادست
شکنج طرهٔ لیلی مقام مجنونست

دلم بجو که قدت همچو سرو دلجوییست
سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست

ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی
که رنج خاطرم از جور دور گردونست

از آن زمان که ز چشمم برفت رود عزیز
کنار دامن من همچو رود جیحونست

چگونه شاد شود اندرون غمگینم
باختیار که از اختیار بیرونست

ز بیخودی طلب یار میکند حافظ
چو مفلسی که طلبکار گنج قارونست

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت / به قصد خون من زار ناتوان انداخت

نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود / زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

کنون به آب می لعل خرقه می‌شویم / نصیبهٔ ازل از خود نمی‌توان انداخت

من از ورع می و مطرب ندیدمی هرگز / هوای مغبچگانم در این و آن انداخت

به یک کرشمه که نرگس به خودفروشی کرد / فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت

شراب خورده و خوی کرده می‌روی به چمن / که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت

بنفشه طرهٔ مفتول خود گره می‌زد / صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

ز شرم آنکه به روی تو نسبتش کردند / سمن به دست صبا خاک در دهان انداخت

مگر گشایش حافظ در این خرابی بود / که بخشش ازلش در می مغان انداخت

حسنت به اتفاق ملاحت جهان گرفت / آری به اتفاق جهان می‌توان گرفت

افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع / شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت

زین آتش نهفته که در سینهٔ من است / خورشید شعله‌ایست که در آسمان گرفت

می‌خواست گل که دم زند از رنگ و بوی تو / از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت

آسوده بر کنار چو پرگار می‌شدم / دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

آن روز شوق ساغر می خرمنم بسوخت / کآتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت

خواهم شدن به کوی مغان آستین‌فشان / زین فتنه‌ها که دامن آخرزمان گرفت

می خور که هر که آخر کار جهان بدید / از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت

بر برگ گل به خون شقایق نوشته‌اند / کان کس که پخته شد می چون ارغوان گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو می‌چکد / حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت / درده قدح که موسم ناموس و نام رفت

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم / عمری که بی حضور صراحی و جام رفت

مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی / در عرصهٔ خیال که آمد کدام رفت

بر بوی آنکه جرعهٔ جامت به ما رسد / در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت

دل را که مرده بود حیاتی به جان رسید / تا بویی از نسیم توش در مشام رفت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه | رند از ره نیاز به دارالسلام رفت

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد | قلب سیاه بود از آن در حرام رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت
گمگشته‌ای که باده لعلش بکام رفت

خیال روی تو در هر طریق همره ماست | نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست

برغم مدعیانی که منع عشق کنند | جمال چهره تو حجت موجه ماست

ببین که سیب زنخدان تو چه می‌گوید | هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست

اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد | گناه بخت پریشان و دست کوته ماست

بحاجب در خلوت سرای خاص بگو | فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست

اگر بسالی حافظ دری زند بگشا | که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

بصورت از نظر ما اگر چه محجوبست
همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

ای هدهد صبا بسبا می‌فرستمت | بنگر که از کجا بکجا می‌فرستمت

حیف است طایری چو تو در خاکدان غم | زانجا به آشیان وفا می‌فرستمت

در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست | می‌بینمت عیان و دعا می‌فرستمت

هر صبح و شام قافله‌ای از دعای خیر | در صحبت شمال و صبا می‌فرستمت

تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند | قول و غزل بساز و نوا می‌فرستمت

در روی خود تفرج صنع خدای کن | کآیینه خدای نما می‌فرستمت

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب | جان عزیز خود بنوا می‌فرستمت

ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت | با درد صبر کن که دوا می‌فرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر توست
تعجیل کن که اسب و قبا می‌فرستمت

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست | وز پی دیدن او دادن جان کار منست

شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز | هر که دل بردن او دید و در انکار منست

ساروان رخت بدروازه مبر کان سر کو | شاهراهیست که منزلگه دلدار منست

بنده طالع خویشم که در این قحط وفا | عشق آن لولی سرمست خریدار منست

طبله عطر گل و زلف عبیرافشانش
فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منست

باغبان همچو نسیمم ز در خویش مران
کآب گلزار تو از اشک چو گلنار منست

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود
نرگس او که طبیب دل بیمار منست

آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت
یار شیرین‌سخن نادره‌گفتار منست

روزگاریست که سودای بتان دین منست
غم این کار نشاط دل غمگین منست

دیدن لعل ترا دیده جان‌بین باید
وین کجا مرتبه چشم جهان‌بین منست

یار من باش که زیب فلک و زینت دهر
از مه روی تو و اشک چو پروین منست

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن داد
خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار
کاین کرامت سبب حشمت و تمکین منست

واعظ شحنه‌شناس این عظمت گو مفروش
زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان
که لبش جرعه‌کش خسرو شیرین منست

یا رب این شمع دل‌افروز ز کاشانه کیست
جان ما سوخت بپرسید که جانانه کیست

حالیا خانه برانداز دل و دین منست
تا در آغوش که می‌باشد و همخانه کیست

باده لعل لبش کز لب من دور مباد
راح روح که و پیمان ده پیمانه کیست

دولت صحبت این شمع سعادت پرتو
باز پرسید خدا را که بپروانه کیست

می‌دهد هر کسش افسونی و معلوم نشد
که دل نازک او مایل افسانه کیست

یا رب آن شاه‌وش ماه‌رخ زهره‌جبین
در یکتای که و گوهر یکدانه کیست

گفتم آه از دل دیوانه حافظ بی تو
زیر لب خنده‌زنان گفت که دیوانه کیست

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست
منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

ناظر روی تو صاحب‌نظرانند آری
سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

تا بدامن ننشیند ز نسیمت گردی
سیل خیز از نظرم رهگذری نیست که نیست

اشک غماز من ار سرخ برآمد چه عجب
خجل از کرده خود پرده‌دری نیست که نیست

تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند
با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست

من ازین طالع شوریده برنجم ورنه
بهره مند از سر کویت دگری نیست که نیست

از حیای لب شیرین تو ای چشمه نوش
غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست

غیر ازین نکته که حافظ ز تو ناخشنودست
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

دارم امید عاطفتی از جناب دوست
کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست

دانم که بگذرد ز سر جرم من که او
گرچه پریوشست ولیکن فرشته خوست

چندان گریستیم که هر کس که برگذشت
در اشک ما چو دید روان گفت کین چه جوست

سرها چو گوی بر سر کوی تو باختیم
واقف نشد کسی که چه گویست در این گوست

بی گفتگوی زلف تو دل را همی کشد
با زلف دلکش تو کرا روی گفتگوست

هیچست آن دهان که نبینم ازو نشان
موییست آن میان و ندانم که آن چه موست

عمریست تا ز زلف تو بویی شنیده ام
زان بوی در مشام دل من هنوز بوست

دارم عجب ز نقش خیالت که چون نرفت
از دیده ام که دم بدمش کار شست و شوست

حافظ بدست حال پریشان تو ولی
بر بوی زلف دوست پریشانیت نکوست

ساقیا آمدن عید مبارک بادت
وان مواعید که کردی مرواد از یادت

در شگفتم که درین مدت ایام فراق
برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت

برسان بندگی دختر رز گو بدرآی
که دم همت ما کرد ز بند آزادت

شادی مجلسیان در قدم و مقدم تست
جای غم باد مر آن دل که نخواهد شادت

شکر ایزد که ازین باد خزان رخنه نیافت
بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت

چشم بد دور کزان تفرقه خوش باز آورد
طالع نامور و دولت مادرزادت

حافظا از دست مده صحبت آن کشتی نوح
ورنه طوفان دمادم ببرد بنیادت

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست
آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

آن دم که دل بعشق دهی خوش دمی بود
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

ما را ز منع عقل مترسان و می بیار
کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست

از چشم خود بپرس که ما را که میکشد
جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

او را بچشم پاک توان دید چون هلال
هر دیده جای خلوت آن ماهپاره نیست

فرصت شمر طریقهٔ رندی که این نشان
چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

نگرفت در تو گریهٔ حافظ به هیچ روی
حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت
کار چراغ خلوتیان باز درگرفت

آن شمع سرگرفته دگر باره برفروخت
وین پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت

آن عشوه داد عشق که مفتی ز ره برفت
وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت

زنهار از آن عبارت شیرین دلفریب
گویی که پستهٔ تو سخن در شکر گرفت

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود
عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

سر تو روش که بر مه و خور عشوه میفروخت
چون تو درآمدی پی کاری دگر گرفت

حافظ تو این دعا ز که آموختی که بخت
تعویذ کرد شعر ترا و بزر گرفت

زین قصه هفت گنبد افلاک پرصداست
کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت

حال دل با تو گفتنم هوس است
خبر دل شنفتنم هوس است

طمع خام بین که قصهٔ فاش
از رقیبان نهفتنم هوس است

شب قدری چنین عزیز و شریف
با تو تا روز خفتنم هوس است

وه که دردانه‌ای چنین نازک
در شب تار سفتنم هوس است

ای صبا امشبم مدد فرمای
که سحرگه شکفتنم هوس است

از برای شرف بنوک مژه
خاک راه تو رفتنم هوس است

همچو حافظ برغم مدعیان
شعر رندانه گفتنم هوس است

درد ما را نیست درمان الغیاث
هجر ما را نیست پایان الغیاث

دین و دل بردند و قصد جان کنند
الغیاث از دست خوبان الغیاث

در بهای بوسه‌ای جانی طلب
میکنند این دلستانان الغیاث

همچو حافظ روز و شب بیخویشتن
گشته‌ام نالان و سوزان الغیاث

خون ما خوردند این کافردلان
ای مسلمانان چه درمان الغیاث

توی که بر سر خوبان عالمی چون تاج / سزد که از همه دلبران بستانی باج

دو چشم ترک تو برهم زند ختا و حبش / بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج

بیاض روی تو روشن چو عارض رخ روز / سواد زلف سیاه تو هست ظلمت داج

دهان تنگ تو داده بخضر آب حیات / لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج

چرا همی شکنی جان من ز سنگ دلی / دل ضعیف که هست او بنازکی چون عاج

سرم اگر چه بپای فرو نمی آرم / گرت چون گل سوی بیازدهی

ازین مرض بحقیقت شفا نیابم / که از تو درد دل من نیست امید علاج

فتاد در سر حافظ هوای چون تو شهی / کمینه ذره خاک در تو بودی کاج

اگر بمذهب تو خون عاشق است مباح / صلاح ما همه آنست کو ترا است صلاح

سواد روی تو گشود جاعل الظلمات / بیاض روی تو بود فالق الاصباح

ز دیده ام شده یک چشمه در کنار روان / که آشنا نکند در میان آن ملاح

ز چین زلف کمندت کسی نیافت نجات / از آن کمانچه ابرو و تیر چشم نجاح

لب چو آب حیات تو هست قوت دل / وجود خاکی ما را از اوست ذکر رواح

دعای جان تو ورد زبان حافظ باد / همیشه تا که بود گردش مسا و صباح

دل من در هوای روی فرخ / بود آشفته همچون موی فرخ

شود چون بید لرزان سرو آزاد / اگر بیند قد دلجوی فرخ

بده ساقی شراب ارغوانی / بیاد نرگس جادوی فرخ

بجز هندوی زلفش هیچ کس نیست / که برخوردار شد از روی فرخ

دوتا شد قامتم همچون کمانی / ز غم پیوسته چون ابروی فرخ

نسیم مشک تاتاری خجل کرد / شمیم زلف عنبربوی فرخ

اگر میل دل هر کس بجایست / بود میل دل من سوی فرخ

غلام خاطر آنم که باشد / چو حافظ چاکر و هندوی فرخ

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد / وانچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود
طلب از گمشدگان لب دریا می‌کرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش
کو بتایید نظر حل معما می‌کرد

دیدمش خرم و خوشدل قدح باده بدست
واندر آن آینه صد گونه تماشا می‌کرد

گفتم این جام جهان‌بین بتو کی داد حکیم
گفت آن روز که این گنبد مینا می‌کرد

گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند
جرمش آن بود که اسرار هویدا می‌کرد

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید
دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می‌کرد

گفتمش زلف چو زنجیر دراز از پی چیست
گفت حافظ گله از دل شیدا می‌کرد

بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد
که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر
بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد

گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید
که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

گدایی در میخانه طرفه اکسیریست
گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

بعزم مرحله عشق پیش نه قدمی
که سودها کنی ار این سفر توانی کرد

تو کز سرای طبیعت نمی‌روی بیرون
کجا بکوی طریقت گذر توانی کرد

جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی
غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

[illegible]ت ز نور ریاضت [illegible]
چو شمع خنده‌زنان ترک سر توانی کرد

ولی تو تا لب معشوق و جام می‌بینی
طمع مدار که کار دگر توانی کرد

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد
بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه
زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت
و آهنگ بازگشت براه حجاز کرد

ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم
زانچه آستین کوته و دست دراز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد

صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت
عشقش بروی دل در معنی فراز کرد

ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان
آمد بجلوه و دگر آغاز ناز کرد

ای کبک خوش خرام چه خوش می‌روی
غره مشو که گربه عابد نماز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل
ما را خدا ز زهد و ریا بی‌نیاز کرد

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد
شد سوی محتسب و کار به دستوری کرد

آمد از پرده به مجلس عرقش پاک کنید
تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد

جای آنست که در عقد وصالش گیرند
دختر مست که شد دوش به مستوری کرد

مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق
راه مستانه زد و چاره مخموری کرد

نه به هفت آب که رنگش به صد آتش نرود
آنچه با خرقه زاهد می انگوری کرد

بشکفت از گل طبعم ز نسیمش بشکفت
مرغ شب‌خوان طرب از برگ گل سوری کرد

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود
عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

دست در حلقه آن زلف دوتا نتوان کرد
تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد

آنچه سعی است من اندر طلبت بنمودم
این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد

دامن دوست به صد خون دل افتاد به دست
به فسوسی که کند خصم رها نتوان کرد

عارضش را به مثل ماه فلک نتوان گفت
نسبت دوست به هر بی سر و پا نتوان کرد

سرو بالای تو هرگه که درآید به سماع
چه محل جامه جان را که قبا نتوان کرد

نظر پاک تواند رخ جانان دیدن
که در آیینه نظر جز به صفا نتوان کرد

مشکل عشق نه در حوصله دانش ماست
حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

چه بگویم که ترا نازکی طبع لطیف
تا به حدیست که آهسته دعا نتوان کرد

غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن
روز و شب عربده با باد صبا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

کنون که در چمن آمد گل از عدم به وجود
بنفشه در قدم او نهاد سر به سجود

بنوش جام صبوحی به ناله دف و چنگ
که همچو دور بقا هفته‌ای بود معدود

شد از بروج ریاحین چو آسمان روشن
زمین به اختر میمون و طالع مسعود

ز دست شاهد نازک عذار عیسی دم
شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود

جهان چو خلد برین شد به دور سوسن و گل
ولی چه سود که در وی نه ممکنست خلود

چو گل سوار شود در هوا سلیمان وار
سحر که مرغ درآید به نغمه داود
بنوش جام صبوحی به یاد صاحب
وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد
هلال عید به دور قدح اشارت کرد

ثواب روزه و حج قبول آن کس برد
که خاک میکده عشق را زیارت کرد
مقام اصلی ما گوشه خرابات است
خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد
امام شهر که سجاده میکشید به دوش
بخون دختر رز خرقه را قصارت کرد
نماز در خم آن ابروان محرابی
کسی کند که بخون جگر طهارت کرد
بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل
بیا که سود کسی برد کین تجارت کرد
فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز
نظر به دردکشان از سر حقارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد
یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد

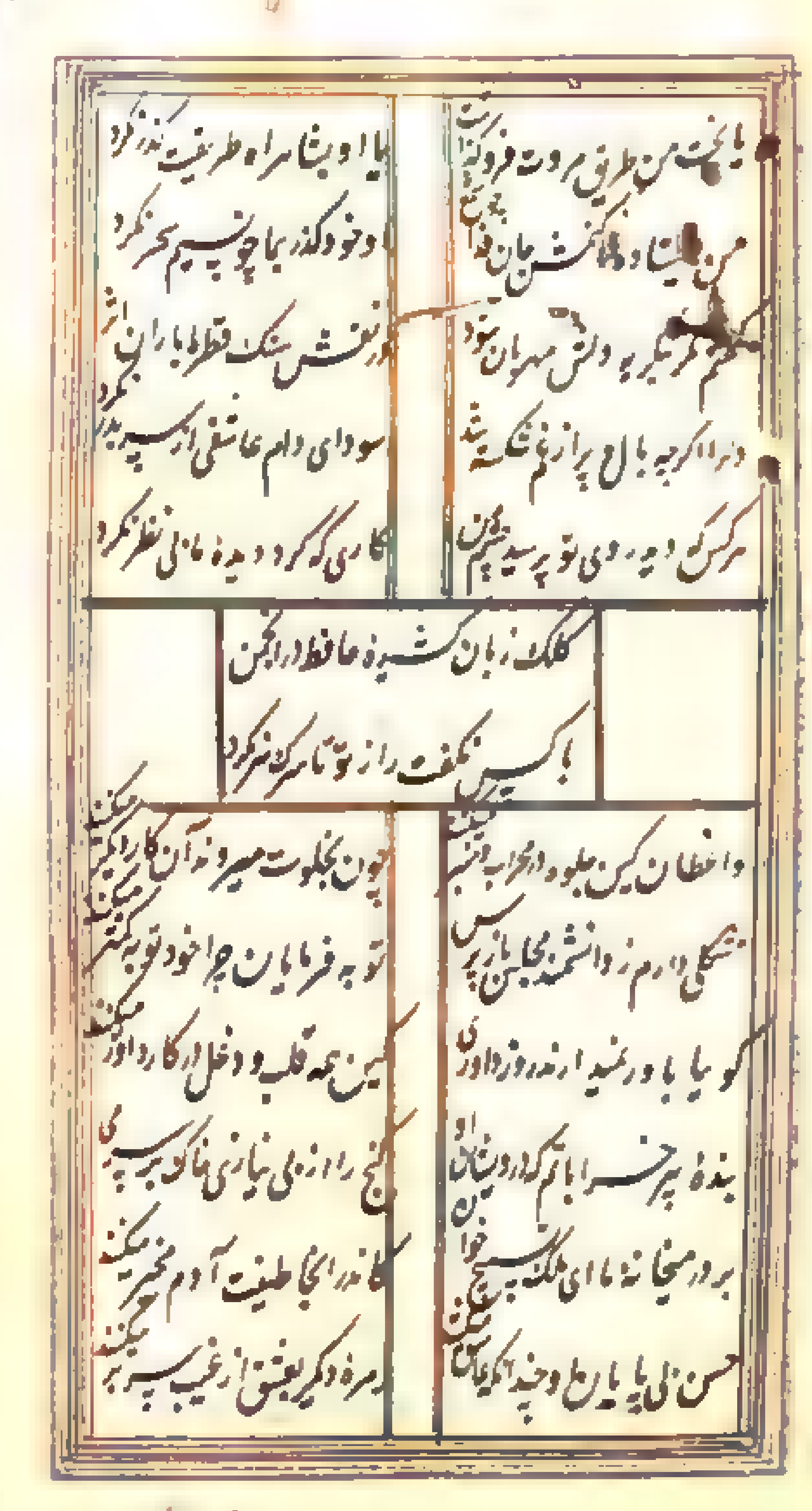

یا بخت من طریق مروت فرو گذاشت
یا او به شاهراه طریقت گذر نکرد
من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع
او خود گذر به ما چو نسیم سحر نکرد
گفتم مگر بگریه دلش مهربان شود
در نفس سنگ قطره باران اثر نکرد
دلرا اگرچه بال و پر از غم شکسته شد
سودای دام عاشقی از سر بدر نکرد
هر کس که دید روی تو بوسید چشم من
کاری که کرد دیده ما بی نظر نکرد

کلک زبان گشوده حافظ در انجمن
با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

واعظان کین جلوه در محراب و منبر میکنند
چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند
مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس
توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند
گوییا باور نمیدارند روز داوری
کین همه قلب و دغل در کار داور میکنند
بنده پیر خراباتم که درویشان او
گنج را از بی نیازی خاک بر سر میکنند
بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح خوان
کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند
حسن بی پایان او چندانکه عاشق میکشد
زمره دیگر به عشق از غیب سر بر میکنند

ای گدای خانقه برجه که در دیر مغان
می‌دهند آبی و دلها را توانگر می‌کنند

خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود
کاین هوسناکان دل و جان جای دیگر می‌کنند

یا رب این نودولتان را بر خر خودشان نشان
کاین همه ناز از غلام ترک و استر می‌کنند

صبحدم از عرش می‌آمد خروشی عقل گفت
قدسیان گویی که شعر حافظ از بر می‌کنند

دانی که چنگ و عود چه تقریر می‌کنند
پنهان خورید باده که تکفیر می‌کنند

ناموس عشق و رونق عشاق می‌برند
عیب جوان و سرزنش پیر می‌کنند

ما از برون در شده مغرور صد فریب
تا خود درون پرده چه تدبیر می‌کنند

تشویش وقت پیر مغان می‌دهند باز
این سالکان نگر که چه با پیر می‌کنند

گویند رمز عشق مگویید و مشنوید
مشکل حکایتیست که تقریر می‌کنند

صد آب رو به نیم نظر سیمتان خرند
خوبان درین معامله تقصیر می‌کنند

قومی به جد و جهد نهادند وصل دوست
قومی دگر حواله به تقدیر می‌کنند

فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر
کاین کارخانه‌ایست که تغییر می‌کنند

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز
باطل درین خیال که اکسیر می‌کنند

می ده که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
چون نیک بنگری همه تزویر می‌کنند

گر می‌فروش حاجت رندان روا کند
ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند

ساقی به جام عدل بده باده تا گدا
غیرت نیاورد که جهان پربلا کند

حقا کزین غمان برسد مژدهٔ امان
گر سالکی به عهد امانت وفا کند

گر رنج پیش آید و گر راحت ای حکیم
نسبت مکن به غیر که اینها خدا کند

در کارخانه‌ای که ره عقل و فضل نیست
وهم ضعیف رای فضولی چرا کند

مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد
و آنکو نه این ترانه سراید خطا کند

جان رفت در سر می و حافظ به عشق سوخت
عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

دل از من برد و روی از من نهان کرد
خدا را با که این بازی توان کرد

سحر تنهاییم در قصد جان بود
خیالش لطفهای بیکران کرد

چرا چون لاله من خون دل نباشم	که با ما نرگس او سرگران کرد
کجا گویم که با این درد جان سوز	طبیبم قصد جان ناتوان کرد
میان مهربانان کی توان گفت	که یار ما چنین گفت و چنان کرد
بدانسان سوخت چون شمعم که بر من	صراحی گریه و بربط روان کرد
صبا گر چاره داری وقت وقت است	که درد اشتیاقم قصد جان کرد

عدو با جان حافظ آن نکردی
که تیر چشم آن ابروکمان کرد

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند	تا همه صومعه‌داران پی کاری گیرند
مصلحت دید من آنست که یاران همه کار	بگذارند و خم طرهٔ یاری گیرند
خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی	گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند
قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش	که درین خیل حصاری بسواری گیرند
یا رب این بچهٔ ترکان چه دلیرند بخون	که بتیر مژه هر لحظه شکاری گیرند
رقص بر شعر تر و نالهٔ نی خوش باشد	خاصه وقتی که در آن دست نگاری گیرند

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست	زین میان گر بتوان به که کناری گیرم

ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند
مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند

خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون	دل در وفای صحبت رود کسان مبند
طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند	زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند
جایی که یار ما بشکرخنده دم زند	ای پسته کیستی تو خدا را بخود مخند
گر طیره مینمایی و گر طعنه میزنی	ما نیستیم معتقد مرد خودپسند
ز آشفتگی حال من آگاه کی شود	آنرا که دل نگشت گرفتار این کمند
بازار شوق گرم شد آن سروقد کجاست	تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند

حافظ چو ترک غمزهٔ ترکان نمیکنی
دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

شاهدان گر دلبری زینسان کنند	زاهدان را رخنه در ایمان کنند
هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد	گلرخانش دیده نرگسدان کنند

ای جوان سروقد گویی ببر … پیش از آن کز قامتت چوگان کنند

رو نماید آفتاب دولتت … گرچه صحبت آید خطا تا ملکنند

عاشقان را بر سر خود حکم نیست … هر چه فرمان تو باشد آن کنند

پیش چشمم کمتر است از قطره‌ای … این حکایتها که از طوفان کنند

اصل کل و حکمت لیکن اهل راز … عیشها در بوته هجران کنند

عید رخسار تو کو تا عاشقان … در وفایت جان خود قربان کنند

سر مکش حافظ ز آه نیم شب … تا چو صبحت آینه رخشان کنند

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند … وانکه این کار ندانست در انکار بماند

اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن … شکر ایزد که نه در پرده پندار بماند

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت … دلق ما بود که در خانه خمار بماند

خرقه پوشان دگر مست گذشتند و گذشت … قصه ماست که در هر سر بازار بماند

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر … یادگاری که درین گنبد دوار بماند

از جمال تو چنان صورت چین حیران شد … که حدیثش همه جا در در و دیوار بماند

داشتم دلقی و صد عیب مرا می‌پوشید … خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند

هر می لعل کز آن دست بلورین ستدیم … آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند

جز دل من کز ازل تا به ابد عاشق رفت … جاودان کس نشنیدیم که در کار بماند

گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس … شیوه او نشدش حاصل و بیمار بماند

به تماشاگه زلفش دل حافظ روزی … شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

باشد ای دل که در میکده‌ها بگشایند … گره از کار فروبسته ما بگشایند

بصفای دل رندان صبوحی زدگان … بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند

اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند … دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند

در میخانه ببستند خدایا مپسند … که در خانه تزویر و ریا بگشایند

نامه تعزیت دختر رز بنویسید … تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند

گیسوی چنگ ببرید به مرگ می ناب … تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند

حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا
که چه زنار ز زیرش به دغا بگشایند

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند
چنین نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند

من ارچه در نظر یار خاکسار شدم
رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

چو پرده دار به شمشیر می‌زند همه را
کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است
که بر صحیفهٔ هستی رقم نخواهد ماند

سحر کرشمهٔ وصلش بشارتی خوش داد
که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید گفته‌اند این بود
بیار جام که جمشید و جم نخواهد ماند

توانگرا دل درویش خود به دست آور
که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه
که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

بدین رواق زبرجد نوشته‌اند به زر
که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ
که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

سحر بلبل حکایت با صبا کرد
که عشق روی گل با ما چها کرد

از آن رنگ رخم خون در دل افتاد
وزین گلشن به خارم مبتلا کرد

من از بیگانگان دیگر ننالم
که با من هر چه کرد آن آشنا کرد

خوشش باد آن نسیم صبحگاهی
که درد شب‌نشینان را دوا کرد

غلام همت آن نازنینم
که کار خیر بی روی و ریا کرد

به هر سو بلبل عاشق در افغان
تنعم از میان باد صبا کرد

نقاب گل کشید و زلف سنبل
گره بند قبا چون غنچه وا کرد

گر از سلطان طمع کردم خطا بود
ور از دلبر وفا جستم جفا کرد

بشارت بر به کوی می‌فروشان
که حافظ توبه از زهد ریا کرد

در نظربازی ما بی‌خبران حیرانند
من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی
عشق داند که درین دایره سرگردانند

جلوه‌گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست
ماه و خورشید همین آینه می‌گردانند

لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ / عشق‌بازان چنین مستحق هجرانند

مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار / ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند

گر شوند آگه از اندیشه ما مغبچگان / بعد از این خرقه صوفی بگرو نستانند

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم / آه اگر خرقه صوفی بگرو نستانند

وصف رخساره خورشید ز خفاش مپرس / که در آن آینه صاحب‌نظران حیرانند

عهد من با لب شیرین‌دهنان بست خدا / ما همه بنده و این قوم خداوندانند

گر به نزهتگه ارواح برد بوی تو باد / عقل و جان گوهر هستی به نثار افشانند

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه شود / دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

غلام نرگس مست تو تاجدارانند / خراب باده لعل تو هوشیارانند

ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز / وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند

برو به میکده و چهره ارغوانی کن / مرو به صومعه کانجا سیاه‌کارانند

نه من بر آن گل عارض غزل‌سرایم و بس / که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

ز زیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر / که از یمین و یسارت چه بیقرارانند

گذار کن چو صبا بر بنفشه‌زار و ببین / که از تطاول زلفت چه سوگوارانند

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو / که مستحق کرامت گناهکارانند

تو دستگیر شو ای خضر پی‌خجسته که من / پیاده می‌روم و همرهان سوارانند

آنها که خاک را به نظر کیمیا کنند / آیا بود که گوشه چشمی به ما کنند

دردم نهفته به ز طبیبان مدعی / آن به که کار خود به عنایت رها کنند

معشوقه چون نقاب ز رخ برنمی‌کشد / هر کس حکایتی به تصور چرا کنند

چون حسن عاقبت نه به رندی و زاهدیست / آن به که کار خود به عنایت رها

بی‌معرفت مباش که در من یزید عشق / اهل نظر معامله با آشنا کنند

بگذر به کوی صومعه تا زمره حضور / اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند

پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم / ترسم برادران غیورش قبا کنند

می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب / بهتر ز طاعتی که به روی و ریا کنند

حالی درون پرده بسی فتنه می‌رود
تا آن زمان که پرده برافتد چه‌ها کنند

گر سنگ از این حدیث بنالد عجب مدار
صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند

حافظ دوام وصل میسر نمی‌شود
شاهان کم التفات به حال گدا کنند

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
واندران ظلمت شب آب حیاتم دادند

بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند
باده از جام تجلی صفاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی
آن شب قدر که آن تازه براتم دادند

بعد ازین روی من و آینهٔ وصف جمال
که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب
مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند

من همان روز بدیدم که ظفر خواهم یافت
که بران جور و جفا صبر و ثباتم دادند

همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود
که ز بند غم ایام نجاتم دادند

نسیم باد صبا دوشم آگهی آورد
که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد

بمطربان صبوحی دهیم جامهٔ چاک
بدین نوید که باد سحرگهی آورد

همی رویم بشیراز با عنایت دوست
زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد

بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان
بدین جهان ز برای دل رهی آورد

بجبر خاطر ما کوش کین کلاه نمد
بسا شکست که بر افسر شهی آورد

چه ناله‌ها که رسید از دلم بخرمن ماه
چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

رساند رایت منصور بر فلک حافظ
که التجا بجناب شهنشهی آورد

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد
باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد

طوطیی را بخیال شکری دل خوش بود
ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد

قرة العین من آن میوهٔ دل یادش باد
که چه آسان بشد و کار مرا مشکل کرد

ساربان بار من افتاد خدا را مددی
که امید کرمم همره این محمل کرد

روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار
چرخ فیروزه طربخانه ازین کهگل کرد

آه و فریاد که از چشم حسود مه چرخ
در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

نزدی شاه‌رخ و فوت شد امکان حافظ
چه کنم بازی ایام مرا غافل کرد

شراب بی‌غش و ساقی خوش دو دام رهند
که زیرکان جهان از کمندشان نجهند

من ار چه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه
هزار شکر که یاران شهر بی‌گنهند

قدم منه به خرابات جز به شرط ادب
که ساکنان درش محرمان پادشهند

جفا نه شیوهٔ درویشی است و راهروی
بیار باده که این سالکان نه مرد رهند

مکن که کوکبهٔ دلبری خراب شود
چو بندگان بگریزند و چاکران بجهند

غلام همت دردی‌کشان یکرنگم
نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند

مدان حقیر گدایان عشق را کاین قوم
شهان بی‌کمر و خسروان بی‌کلهند

بهوش باش که هنگام باد استغنا
هزار خرمن طاعت به نیم جو ننهند

جناب عشق بلند است همتی حافظ
که عاشقان ره بی‌همتان به خود ندهند

چه مستی است ندانم که رو به ما آورد
که بود ساقی و این باده از کجا آورد

چه راه می‌زند این مطرب مقام‌شناس
که در میان غزل قول آشنا آورد

تو نیز باده به چنگ آر و راه صحرا گیر
که مرغ نغمه‌سرا ساز خوش‌نوا آورد

دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن
که باد صبح نسیم گره‌گشا آورد

رسیدن گل و نسرین به خیر و خوبی باد
بنفشه شاد و کش آمد سمن صفا آورد

صبا به خوش‌خبری هدهد سلیمان است
که مژدهٔ طرب از گلشن سبا آورد

علاج ضعف دل ما کرشمهٔ ساقی است
برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد

به تنگ‌چشمی آن ترک لشکری نازم
که حمله بر من درویش یک قبا آورد

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ
چرا که وعده تو کردی و او به جا آورد

فلک غلامی حافظ کنون به طوع کند
که التجا به در دولت شما آورد

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت
با من راه‌نشین باده مستانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعهٔ کار به نام من دیوانه زدند

چنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد
حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند

آتش آن نیست که بر شعله او خندد شمع
آتش آنست که در خرمن پروانه زدند

کس چو حافظ نگشاد از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف سخن را به قلم شانه زدند

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود
وین راز سر به مهر به عالم سمر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر
آری شود ولیک به خون جگر شود

این سرکشی که در سر سرو بلند تست
کی با تو دست کوته ما در کمر شود

از هر کرانه تیر دعا کرده‌ام روان
باشد کزین میانه یکی کارگر شود

از کیمیای مهر تو زر گشت روی من
آری به یمن لطف شما خاک زر شود

ای دل حدیث ما بر دلدار عرضه دار
لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب
یا رب مباد آنکه گدا معتبر شود

بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی
مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

حافظ سپهر زد به پای تو پا
گر خاک او به پای شما کی سپهر شود

وله

همای اوج سعادت به دام ما افتد
اگر ترا گذری بر مقام ما افتد

حباب وار براندازم از نشاط کلاه
اگر ز روی تو عکسی به جام ما افتد

شبی که ماه مراد از افق طلوع کند
بود که پرتو نورت به بام ما افتد

به بارگاه تو چون باد را نباشد بار
کی اتفاق جواب سلام ما افتد

چو جان فدای لبت شد خیال می‌بستم
که قطره‌ای ز زلالش به کام ما افتد

خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز
کزین شکار فراوان به دام ما افتد

بنا امیدی ازین در مرو بزن فالی
بود که قرعه دولت به نام ما افتد

ز خاک کوی تو هر گه که دم زند حافظ
نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

دیدی ای دل که دگر بار دگر یار چه کرد
چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

آه ازین نرگس جادو که چه بازی انگیخت
آه ازان مست که با مردم هشیار چه کرد

اشک من رنگ شفق یافت ز بی‌مهری یار | طالع بی‌شفقت بین که در این کار چه کرد
برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر | وه که با خرمن مجنون دل‌افگار چه کرد
ساقیا جام میم ده که نگارنده غیب | نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد
آنکه پرنقش زد این دایره مینایی | کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

حسب حالی ننوشتیم و شد ایامی چند | محرمی کو که فرستم به تو پیغامی چند
ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید | هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند
چون می از خم به سبو رفت و گل افکند نقاب | فرصت عیش نگه دار و بزن جامی چند
قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست | بوسه‌ای چند برآمیز به دشنامی چند
زاهد از کوچه رندان به سلامت بگذر | تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند
عیب می جمله چو گفتی هنرش نیز بگو | نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند
ای گدایان خرابات خدا یار شماست | چشم انعام مدارید ز انعامی چند

پیر میخانه چه خوش گفت به دردی‌کش خویش | که مگو حال دل سوخته با خامی چند

حافظ از شوق رخ مهرفروز تو بسوخت
کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد | نفس به بوی خوشش مشکبار خواهم کرد
به هرزه بی می و معشوق عمر می‌گذرد | بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد
چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن | که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد
صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل | فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد
هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین | نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد
بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت | بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ
طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد | به وداعی دل غمدیده ما شاد نکرد
آن جوانبخت که می‌زد رقم خیر و قبول | بنده پیر ندانم ز چه آزاد نکرد

دل بامید صدای که مگر در تو رسد ... ناله‌ها کرد درین کوه که فرهاد نکرد

کاغذی جامه بخوناب بشویم که فلک ... ره نمونیم بپای علم داد نکرد

سایه تا باز گرفتی ز چمن مرغ سحر ... آشیان در شکن طره شمشاد نکرد

کلک مشاطه صنعش نکشد نقش مراد ... هر که اقرار بدین حسن خداداد نکرد

مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق ... که بدین راه بشد یار و ز ما یاد نکرد

غزلیات عراقیست سرود حافظ
که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

دست از طلب ندارم تا کام من برآید ... یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر ... کز آتش درونم دود از کفن برآید

جان بر لبست و حسرت در دل که از لبانش ... نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید

بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران ... بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید

از حسرت دهانش آمد بتنگ جانم ... خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید

بر بوی آنکه در باغ یابد گلی چو رویت ... آید نسیم هر دم گرد چمن برآید

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان ... هرجا که نام حافظ در انجمن برآید

سرو چمان من چرا میل چمن نمیکند
همدم گل نمیشود یاد سمن نمیکند

تا دل هرزه گرد من رفت بچین زلف او ... عزم سفر دراز او یاد وطن نمیکند

پیش کمان ابرویت لابه همیکنم ولی ... گوش کشیده است از آن گوش بمن نمیکند

دست کشی جفا مکن آب رخم که فیض ابر ... بی مدد سرشک من در عدن نمیکند

چون ز نسیم میشود زلف بنفشه پرشکن ... وه که دلم چه یاد از آن عهدشکن نمیکند

ساقی سیم ساق من گر همه درد میدهد ... کیست که تن چو جام می جمله دهن نمیکند

کشته غمزه تو شد حافظ ناشنیده پند
تیغ سزاست هر که را درد سخن نمیکند

کید و جامی دی سحر که اتفاق افتاد ... وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاد

از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب ... رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاد

در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر ... عافیت را با نظربازی فراق افتاد

ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق
هر که او عاشق نشد اندر نفاق افتاده بود

نقش می‌بستم که گیرم گوشه‌ای زان چشم مست
طاقت و صبر از خم ابروش طاق افتاده بود

ای معبر مژده‌ای فرما که دوشم آفتاب
در شکرخواب صبوحی هم وثاق افتاده بود

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان می‌نوشت
طایر فکرش به دام اشتیاق افتاده بود

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود
سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

حلقهٔ پیر مغان از ازلم در گوش است
بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه
که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو
راز این پرده نهان است و نهان خواهد بود

ترک عاشق‌کش من مست برون رفت امروز
تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود

چشمم آن دم که ز شوق تو نهد سر به لحد
تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت حافظ گر از این گونه مدد خواهد داد
زلف معشوق به دست دگران خواهد بود

گوهر مخزن اسرار همان است که بود
حقهٔ مهر بدان مهر و نشان است که بود

عاشقان زمرهٔ ارباب امانت باشند
لاجرم چشم گهربار همان است که بود

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح
بوی زلف تو همان مونس جان است که بود

طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید
همچنان در عمل معدن و کان است که بود

کشتهٔ غمزهٔ خود را به زیارت دریاب
زانکه بیچاره همان دل‌نگران است که بود

رنگ خون دل ما را که نهان می‌کردی
همچنان در لب لعل تو عیان است که بود

زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند
سال‌ها رفت و بدان سیرت و سان است که بود

حافظا باز نما قصهٔ خونابهٔ چشم
که در این چشمه همان آب روان است که بود

آن یار کز او خانهٔ ما جای پری بود
سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود

منظور خردمند من آن ماه که او را
با حسن ادب شیوهٔ صاحب‌نظری بود

از چنگ منش اختر بدمهر به در برد
آری چه کنم دولت دور قمری بود

عذری بنه ای دل که تو درویشی و او را
در مملکت حسن سر تاجوری بود

دل گفت فرو کش کنم این شهر ببویش ... بیچاره ندانست که یارش سفری بود

تنها نه ز راز دل من پرده بر افتاد ... تا بود فلک شیوه او پرده دری بود

اوقات خوش آن بود که با دوست بسر رفت ... باقی همه بی حاصلی و بیخبری بود

خوش بود لب آب و گل و سبزه و نسرین ... افسوس که آن گنج روان رهگذری بود

خود را بکش ای بلبل از این رشک که گل را ... با باد صبا وقت سحر جلوه گری بود

هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ ... از یمن دعای شب و درس سحری بود

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد ... باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد

بر سر کشته خود میگذرد همچون باد ... چه توان کرد که عمرست و شتابی دارد

ماه خورشید نمایش ز پس پرده زلف ... آفتابیست که در پیش سحابی دارد

آب حیوان اگر آنست که دارد لب دوست ... روشنست اینکه خضر بهره سرابی دارد

چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشک ... تا سهی سرو ترا تازه بآبی دارد

چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر ... ترک مستست مگر میل کبابی دارد

جان بیمار مرا نیست ز تو روی سؤال ... ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

کی کند سوی دل خسته حافظ گذری ... چشم مستت که بهر گوشه خرابی دارد

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود ... که خروش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود

حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست ... بناله دف و نی در خروش و ولوله بود

مباحثی که در آن مجلس جنون میرفت ... ورای مدرسه و قال و قیل مسئله بود

دل از کرشمه ساقی بشکر بود ولی ... ز نامساعدی بختش اندکی گله بود

قیاس کردم و آن چشم جادوانه مست ... هزار ساحر چون سامریش در گله بود

بگفتمش بلبم بوسه حوالت کن ... بخنده گفت کیت با من این معامله بود

ز اخترم نظر سعد در رهست که دوش ... میان ماه و رخ یار من مقابله بود

دهان یار که درمان درد حافظ داشت ... فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود ... تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود

دل که از ناوک مژگان تو در خون می‌گشت
باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود

هم عفاالله که صبا از تو پیامی آورد
ور نه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم
دام راهم شکن طرهٔ هندوی تو بود

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت
فتنه انگیز جهان غمزهٔ جادوی تو بود

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من
که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

به وفای تو که بر تربت حافظ بگذر
کز جهان می‌شد و در آرزوی روی تو بود

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد
نهیب حادثه بنیاد جان ما ببرد

اگر نه عقل به مستی فروکشد لنگر
چگونه کشتی از این ورطهٔ بلا ببرد

فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک
که کس نبود که دستی از این دغا ببرد

گذار بر ظلمات است خضر راهی کو
مباد کآتش محرومی آب ما ببرد

دل ضعیفم از آن می‌کشد به طرف چمن
که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد

طبیب عشق منم باده ده که این معجون
فراغت آرد و اندیشهٔ خطا ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او به یار نگفت
مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد
هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد

برکش ای مرغ سحر نغمهٔ داودی باز
که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد

عارفی کو که کند فهم زبان سوسن
تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد

چشم من در پی این قافله بس آب کشید
تا به گوش دلم آواز درا باز آمد

مردمی کرد و کرم لطف خداداد به من
کان بت سنگدل از سر جفا باز آمد

گرچه ما عهد شکستیم و گنه حافظ کرد
لطف او بین که به صلح از در ما باز آمد

طایر دولت اگر باز گذاری بکند
یار باز آید و با وصل قراری بکند

دیده را دستگه در و گهر گرچه نماند
بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند

شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی
مردی از خویش برون آید و کاری بکند

دوش گفتم بکند لعل لبش چارهٔ من
هاتف غیب ندا داد که آری بکند

کس نیارد بر او دم زدن از قصه ما
مگرش باد صبا گوش گذاری بکند

داده‌ام باز نظر را بتذروی پرواز
بازخواند مگرش نقش و شکاری بکند

کو کریمی که ز بزم طربش غمزده‌ای
جرعه‌ای درکشد و دفع خماری بکند

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود
تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود

چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت
تدبیر ما بدست شراب دوساله بود

آن نافه مراد که میخواستم ز بخت
در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود

از دست برده بود خمار غمم سحر
دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

خون میخورم ولیک نه جای شکایتست
روزی ما ز خوان کرم این نواله بود

بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح
آندم که کار مرغ سحر آه و ناله بود

نالان و دادخواه بمیخانه میروم
کانجا گشاد کار من از آه و ناله بود

هر کو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید
در رهگذار باد نگهبان لاله بود

دیدیم شعر نازک حافظ بمدح شاه
یک بیت ازین قصیده به از صد رساله بود

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود
رونق میکده از درس و دعای ما بود

نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان
هر چه کردیم بچشم کرمش زیبا بود

دفتر دانش ما جمله بشوئید بمی
که فلک دیدم و در کین دل دانا بود

مطرب از درد محبت عملی می‌پرداخت
واندران دایره سرگشته و پابرجا بود

دل چو پرگار بهر سو دورانی میکرد
که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود

می‌شکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی
بر سرم سایه آن سرو سهی بالا بود

از بتان آن طلب ار حسن شناسی ای دل
کاین کسی گفت که در علم نظر بینا بود

پیر گلرنگ من اندر حق ازرق‌پوشان
رخصت خبث نداد ار نه حکایتها بود

قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد
کاین معامل بهمه عیب نهان بینا بود

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود
اثر مهر تو از چهره ما پیدا بود

یاد باد آنکه رخت شمع طرب می‌افروخت
وین دل سوخته پروانه ناپروا بود

یاد باد آنکه در آن مجلس ...
آنکه او خنده مستانه زدی صهبا بود

یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس / جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود

یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی / در میان من و لعل تو حکایتها بود

یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و مست / وانچه در مسجدم امروز کمست آنجا بود

یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم میکشت / معجز عیسویت در لب شکرخا بود

یاد باد آنکه ز من همچو کله برجستی / در رکابش مه نو پیک جهان پیما بود

یاد باد آنکه باصلاح شما میشد راست / نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

ز دل برآمدم و کار برنمی‌آید / ز خود برون شدم و یار برنمی‌آید

درین خیال بسر شد دریغ عمر عزیز / بلای زلف درازت بسر نمی‌آید

چنان بحسرت خاک در تو میرم / که آب زندگیم در نظر نمی‌آید

بسم حکایت دل بود با نسیم سحر / ولی بخت من امشب سحر نمی‌آید

مگر بروی دلارای یار من ورنی / بهیچ وجه دگر کار برنمی‌آید

فدای یار بکردیم عمر و مال دریغ / که کار عشق ز ما این قدر نمی‌آید

ز بس که شد دل حافظ رمیده از همه کس / کنون ز حلقهٔ زلفت بدر نمی‌آید

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود / ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود

یا رب آئینهٔ حسن تو چه جوهر دارد / که درو آه مرا قدرت تأثیر نبود

من دیوانه چو زلف تو رها میکردم / هیچ لایقترم از حلقهٔ زنجیر نبود

سر ز حیرت بدر میکده‌ها برکردم / چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود

تا مگر همچو صبا باز بزلف تو رسم / حاصلم دوش بجز نالهٔ شبگیر نبود

نازنین‌تر ز قدت در چمن ناز نرست / خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود

آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع / جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود

آیتی بود عذاب آمده حافظ بی تو / که بر هیچکس آیت تغییر نبود

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید / حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید

بوقت سرخوشی از آه و نالهٔ عشاق / بصوت نغمهٔ چنگ و چغانه یاد آرید

چو لطف باده کند جلوه در رخ ساقی
ز عاشقان بسرود و ترانه یاد آرید

نمیخورید زمانی غم وفاداران
ز بیوفایی دور زمانه یاد آرید

سمند دولت اگر چند سرکشست ولی
ز همرهان بسر تازیانه یاد آرید

بوجه مرحمت ای ساکنان صدر جلال
ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود
تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنرست
حیوانی که ننوشد می و انسان نشود

گوهری پاک بباید که شود قابل فیض
ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش
که بتلبیس و حیل دیو مسلمان نشود

عشق میورزم و امید که این فن شریف
چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت
سببی ساز خدایا که پشیمان نشود

حسن خلقی ز خدا میطلبم خوی ترا
تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظ
طالب چشمهٔ خورشید درافشان نشود

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
نه هر که آینه سازد سکندری داند

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست
کلاهداری و آیین سروری داند

وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی
وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

بجد مردم چشمم نشسته غوطه خون
که در محیط نه هر کس شناوری داند

مدار نقطهٔ بینش ز خال تست مرا
که قدر گوهر یکدانه جوهری داند

غلام همت آن رند عافیتسوزم
که در گداصفتی کیمیاگری داند

بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد
جهان بگیرد اگر دادگستری داند

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن
که شاه خود روش بندهپروری داند

هزار نکتهٔ باریکتر ز مو اینجاست
نه هر که سر بتراشد قلندری داند

بباختم دل دیوانه و ندانستم
که آدمیبچهای شیوهٔ پری داند

ز شعر دلکش حافظ کسی رسید مراد
که لطف طبع و سخن گفتن دری داند

مسلمانان مرا وقتی دلی بود
که با وی گفتمی گر مشکلی بود

بر و ای دل چو بی افتادم از عشق
تنه پرسش اسیر ساحلی بود

دلی همدرد و یاری مصلحت بین
که استظهار هر اهل دلی بود

ز من ضایع شد اندر کوی جانان
چه دامنگیر یا رب منزلی بود

بدین جان پریشان رحمت آرید
که وقتی کاردانی کاملی بود

مرا تا عشق تعلیم سخن کرد
حدیثم نکته هر محفلی بود

مگو دیگر که حافظ نکته‌دانست
که ما دیدیم و محکم جاهلی بود

هر آنکه جانب اهل خدا نگه دارد
خداش در همه حال از بلا نگه دارد

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای
فرشته‌ات به دو دست دعا نگه دارد

گرت هواست که معشوق نگسلد پیمان
نگاه دار سر رشته تا نگه دارد

سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب
که حق صحبت و عهد وفا نگه دارد

صبا در آن سر زلف ار دل مرا بینی
ز روی مهر بگویش که جا نگه دارد

حدیث دوست نگویم مگر به حضرت دوست
که آشنا سخن آشنا نگه دارد

غبار راهگذارت کجاست تا حافظ
به یادگار نسیم صبا نگه دارد

مبارزان و جهان خواجه را نگه دارید
که همچو جان گرامی شما نگه دارد

مژده ای دل که مسیحا نفسی می‌آید
که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید

از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش
زده‌ام فالی و فریادرسی می‌آید

ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس
موسی اینجا به امید قبسی می‌آید

هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست
هر کس آنجا به طریق هوسی می‌آید

کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست
این قدر هست که بانگ جرسی می‌آید

جرعه‌ای ده که به میخانه ارباب کرم
هر حریفی ز پی ملتمسی می‌آید

خبر بلبل این باغ بپرسید که من
ناله‌ای می‌شنوم کز قفسی می‌آید

دوست را گر سر پرسیدن بیمار غم است
گو بران خوش که هنوزش نفسی می‌آید

یار دارد سر صید دل حافظ یاران
شاهبازی به شکار مگسی می‌آید

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد | هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد

با هیچ کس نشانی زان دلستان ندیدم | یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

سرمنزل قناعت نتوان ز دست دادن | ای ساربان فروکش کاین ره کران ندارد

گر خود رقیب شمع است اسرار از او بپوشان | کان شوخ سربریده بند زبان ندارد

ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز | مست است و در حق او کس این گمان ندارد

هر شبنمی در این ره صد بحر آتشین است | دردا که این معما شرح و بیان ندارد

ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی | بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد

چنگ خمیده قامت می‌خواندت به عشرت | بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد

احوال گنج قارون کایام داد بر باد | با غنچه باز گوید تا زر نهان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ
زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

روشنی طلعت تو ماه ندارد | پیش تو گل رونق گیاه ندارد

گوشهٔ ابروی توست منزل جانم | خوشتر از این گوشه پادشاه ندارد

تا چه کند با رخ تو دود دل من | آینه دانی که تاب آه ندارد

نی من تنها کشم تطاول زلفت | کیست که او داغ این سیاه ندارد

دیدم و آن چشم دل سیه که تو داری | جانب هیچ آشنا نگاه ندارد

خون خور و خامش نشین که آن دل نازک | طاقت فریاد دادخواه ندارد

رطل گرانم ده ای مرید خرابات | شادی شیخی که خانقاه ندارد

شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت | چشم دریده ادب نگاه ندارد

گو برو و آستین به خون جگر شوی | هر که در این آستانه راه ندارد

حافظ اگر سجدهٔ تو کرد چه باک
کافر عشق ای صنم گناه ندارد

درخت دوستی بنشان که کام دل به بار آرد | نهال دشمنی برکن که رنج بی‌شمار آرد

چو مهمان خراباتی به عزت باش با رندان | که درد سر کشی جانا گرت مستی خمار آرد

شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما | بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکم است | خدا را در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد

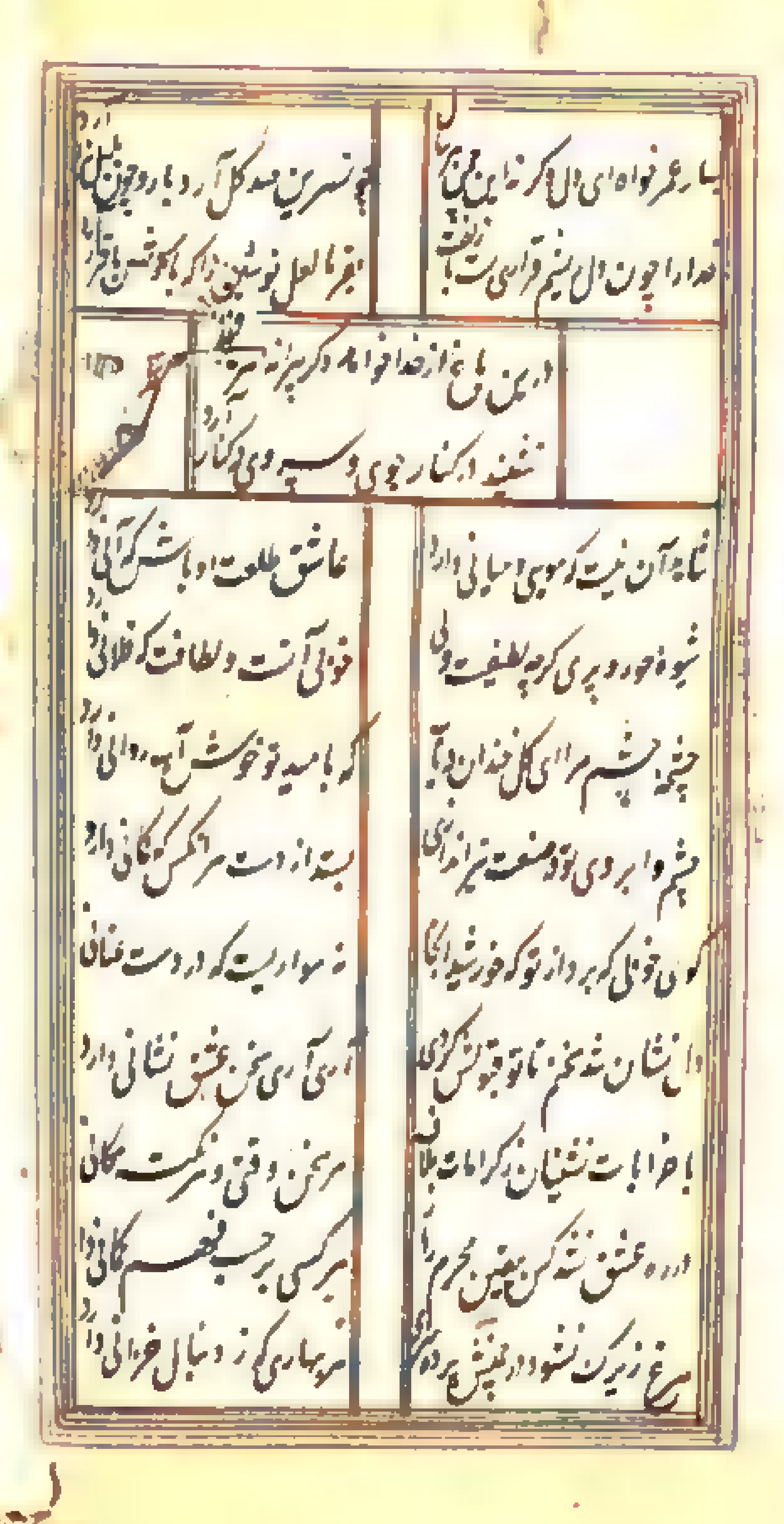

[illegible]

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد
عاشق طلعت او باش که آنی دارد

شیوهٔ حور و پری گرچه لطیف است ولی
خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد

چشمهٔ چشم مرا ای گل خندان دریاب
که به امید تو خوش آب روانی دارد

خم ابروی تو در صنعت تیراندازی
برده از دست هر آنکس که کمانی دارد

گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا
نه سواریست که در دست عنانی دارد

دل نشان شد سخنم تا تو قبولش کردی
آری آری سخن عشق نشانی دارد

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف
هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

در ره عشق نشد کس به یقین محرم راز
هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد

مرغ زیرک نشود در چمنش پرده سرای
هر بهاری که ز دنباله خزانی دارد

مدعی گو لغز و نکته بحافظ مفروش
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود
تا کجا باز دل غمزده‌ای سوخته بود

رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهرآشوبی
جامه‌ای بود که بر قامت او دوخته بود

جان عشاق سپند رخ خود می‌دانست
و آتش چهره بدین کار برافروخته بود

گرچه می‌گفت که زارت بکشم می‌دیدم
که نهانش نظری با من دلسوخته بود

دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت
الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود

یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد
آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود

گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ
یا رب این قلب شناسی ز که آموخته بود

نقد صوفی نه همه صافی بی غش باشد
ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی
شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان
تا سیه روی شود هر که درو غش باشد

ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست / عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور / حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

خط ساقی گر ازین گونه زند نقش بر آب / ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد

دلق و سجاده حافظ ببرد باده فروش / گر شراب از کف آن ساقی مهوش باشد

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید / از یار آشنا سخن آشنا شنید

اینش سزا نبود دل حق گزار من / کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید

ای شاه حسن چشم بحال گدا فکن / کین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید

پند حکیم محض صوابست و عین خیر / فرخنده بخت آنکه بسمع رضا شنید

خوش میکنم بباده مشکین مشام دل / کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید

ما می ببانگ چنگ نه امروز میکشیم / بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید

یا رب کجاست محرم رازی که یک زمان / دل شرح آن کند که چه گفت و چها شنید

ما باده زیر خرقه نه امروز میخوریم / چندبار پیر میکده این ماجرا شنید

ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند / کانکس که گفت قصه ما هم ز ما شنید

محروم اگر شدم ز سر کوی او چه غم / از گلشن زمانه که بوی وفا شنید

سر خدا که عارف سالک بکس نگفت / در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

حافظ وظیفه تو دعا گفتنست و بس / در بند آن مباش که نشنید یا شنید

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد / کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد

خاک وجود ما را از آب دیده گل کن / ویرانسرای دل را گاه عمارت آمد

عیبم بپوش زنهار ای خرقه می آلود / کان پاک پاکدامن بهر زیارت آمد

این شرح بی نهایت کز حسن یار گفتند / حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد

امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان / کان ماه مجلس افروز اندر صدارت آمد

بر تخت جم که تاجش معراج آسمانست / همت نگر که موری با این حقارت آمد

در باب مجلس او در باب فتح ودری / کان ای زبان کشیده وقت نجات آمد

از چشم جادوی او ایمان خود نگه دار / کان ترک لشکر افروز از بهر غارت آمد

آلوده‌ای تو حافظ فیضی ز شاه درخواه
کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود
پیش پایی به چراغ تو ببینم چه شود

یارب اندر کنف سایهٔ آن سرو بلند
گر من سوخته یک دم بنشینم چه شود

آخر ای خاتم جمشید همایون آثار
گر فتد عکس تو بر لعل نگینم چه شود

واعظ شهر چو مهر ملک و شحنه گزید
من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

عقلم از خانه بدر رفت و گر این است می
دیدم از پیش که در خانهٔ دینم چه شود

صرف شد عمر گرانمایه بمعشوقه و می
تا از آنم چه به پیش آید از اینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت
حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود
تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار
گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش
همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود

بی چراغ جام در خلوت نمی‌یارم نشست
زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش
رند را آب عنب یاقوت رمانی بود

گر چه بی سامان نماید کار ما سهلش مبین
کاندرین کشور گدایی رشک سلطانی بود

دی عزیزی گفت حافظ می‌خورد پنهان شراب
ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی بود

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود
گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود

ما جفا از تو ندیدیم و تو هرگز نکنی
آنچه در مذهب پیران طریقت نبود

خیره آن دیده که آبش نبرد گریهٔ عشق
تیره آن دل که درو نور محبت نبود

چون چنین زهر سرشته خود [illegible]
آن مبادا که بدکانی فرصت نبود

دولت از مرغ همایون طلب و سایهٔ او
زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود

گر من از میکده همت طلبم عیب مکن
شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست
نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه
هر که را نیست ادب لایق صحبت نبود

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند
نیاز نیم‌شبی دفع صد بلا بکند

عتاب یار پری‌چهره عاشقانه بکش
که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند

ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند
هر آنکه خدمت جام جهان‌نما بکند

طبیب عشق مسیحادم است و مشفق لیک
چو درد در تو نبیند که را دوا بکند

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار
که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

ز بخت خفته ملولم بود که بیداری
بوقت فاتحهٔ صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بویی بزلف یار نبرد
مگر دلالت این دولتش صبا بکند

آن کیست کز روی کرم با ما وفاداری کند
برجای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند

اول ببانگ نای و نی آرد بدل پیغام وی
وانگه بیک پیمانه می با من وفاداری کند

دلبر که جان فرسود ازو کام دلم نگشود ازو
نومید نتوان بود ازو باشد که دلداری کند

گفتم گره نگشوده‌ام زان طره تا من بوده‌ام
گفتا منش فرموده‌ام تا با تو طراری کند

پشمینه‌پوش تندخو از عشق نشنیدست بو
از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

زان طرهٔ پرپیچ و خم سهلست اگر بینم ستم
از بند و زنجیرش چه غم آنکس که عیاری کند

شد لشکر غم بی‌عدد از بخت می‌خواهم مدد
تا فخر دین عبدالصمد باشد که غمخواری کند

با چشم پرنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او
کان طرهٔ شبرنگ او بسیار طراری کند

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند
گفتا بچشم هرچه تو گویی چنان کنند

گفتم خراج مصر طلب میکند لبت
گفتا درین معامله کمتر زیان کنند

گفتم بنقطهٔ دهنت خود که برد راه
گفتا حکایتیست که با نکته‌دان کنند

گفتم صنم‌پرست مشو با صمد نشین
گفتا بکوی عشق همین و همان کنند

گفتم هوای میکده غم می‌برد ز دل
گفتا خوش آنکسان که دلی شادمان کنند

گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهبست
گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند

گفتم ز لعل نوش‌لبان پیر را چه سود
گفتا ببوسهٔ شکرینش جوان کنند

گفتم که خواجه کی بسر حجله میرود
گفتا سحر که مشتری و مه قران کنند

گفتم دعای دولت او ورد حافظ است
گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید
گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید

گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز
گفتا زماه رویان این کار کمتر آید

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم
گفتا که شبرو است او از راه دیگر آید

گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد
گفتا مگو بکس این تا وقت آن درآید

گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد
گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید

گفتم خوشا هوایی کز باغ حسن خیزد
گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم که نوش لعلت ما را بآرزو کشت
گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد
گفتا خموش حافظ کین نیز هم سر آید

ساقی ار باده باندازه خورد نوشش باد
ورنه اندیشه این کار فراموشش باد

هر که یکجرعه می از دست تواند دادن
دست با شاهد مقصود در آغوشش باد

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت
آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد

شاه ترکان سخن مدعیان میشنود
شرمی از مظلمه خون سیاووشش باد

چشمم از آینه داران خط و خالش گشت
لبم از بوسه ربایان بر و دوشش باد

نرگس مست تو در خون من ار دارد دست
خون عاشق بقدح گر بخورد نوشش باد

حسن تو همیشه در فزون باد
رویت همه روز لاله گون باد

واندر سر من خیال عشقت
هر روز که هست در فزون باد

قد همه دلبران عالم
در خدمت قامتت نگون باد

هر سرو که در چمن برآید
پیش الف قدت چو نون باد

چشمی که نه فتنه تو باشد
از گوهر اشک غرق خون باد

هر جا که دلیست از غم تو
بی صبر و قرار و بی سکون باد

هر کس که نباشدش نکوئی
از حلقه وصل تو برون باد

لعل تو که هست جان حافظ
دور از لب مردمان دون باد

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید
وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبید

صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست
فغان فتاد به بلبل نقاب گل که کشید

ز روی ساقی مانی گلی بچین امروز
که گرد عارض ساقی خط بنفشه دمید

من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت
که پیر باده فروشش به جرعه‌ای نخرید

عجایب ره عشق ای رفیق بسیارست
ز پیش آهوی این دشت شیر نر برمید

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم
که گم شد آنکه درین ره به رهبری نرسید

چنان کرشمه ساقی دلم ز دست ببرد
که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید

ز میوه‌های بهشتی چه ذوق دریابد
هر آنکه سیب زنخدان شاهدی نگزید

مکن ز غصه شکایت که در طریق خوشی
براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

[illegible] برآمد ای لیلی اهل حرم
که نیست باده به عشق [illegible]

شراب نوش کن و جام زر به حافظ بخش
که پادشه بکرم جرم صوفیان بخشید

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد
عارفان را همه در شرب مدام اندازد

ور چنین زیر خم زلف نهد دانه خال
ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد

ای خوشا دولت آن مست که در پای حریف
سر و دستار نداند که کدام اندازد

زاهد خام که انکار می و جام کند
پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد

روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز
دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

آن زمان وقت می صبح فروغ است که شب
گرد خرگاه افق پرده شام اندازد

باده با محتسب شهر منوشید ای حافظ
که خورد باده‌ات و سنگ بجام اندازد

سحرم دولت بیدار به بالین آمد
گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

گریه آبی به رخ سوختگان باز آورد
ناله فریادرس عاشق مسکین آمد

قدحی درکش و سرخوش به تماشا بخرام
تا ببینی که نگارت به چه آیین آمد

مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای
که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست
که بکام دل ما آن بشد و این آمد

مرغ دل باز هوادار کمان ابروییست
ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار
گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

چون صبا گفته حافظ بشنید از بلبل ‏ — ‏ عنبرافشان بتماشای ریاحین آمد

معاشران گره از زلف یار باز کنید ‏ — ‏ شبی خوشست بدین وصله‌اش دراز کنید

حضور خلوت انس است و دوستان جمعند ‏ — ‏ وان یکاد بخوانید و در فراز کنید

رباب و چنگ ببانگ بلند میگویند ‏ — ‏ که گوش هوش بپیغام اهل راز کنید

بجان دوست که غم پرده بر شما ندرد ‏ — ‏ گر اعتماد بالطاف کارساز کنید

میان عاشق و معشوق فرق بسیارست ‏ — ‏ چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

نخست موعظه پیر صحبت این حرفست ‏ — ‏ که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

وگر طلب کند انعامی از شما حافظ ‏ — ‏ حوالتش بلب یار دلنواز کنید

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد ‏ — ‏ که تاب من بجهان طره فلانی داد

دلم خزانه اسرار بود و دست قضا ‏ — ‏ درش ببست و کلیدش بدلستانی داد

شکسته وار بدرگاهت آمدم که طبیب ‏ — ‏ بمومیایی لطف توام نشانی داد

گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت ‏ — ‏ دریغ عاشق مسکین من چه جانی داد

تنش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش ‏ — ‏ که دست دادش و یاری ناتوانی داد

برو معالجه خود کن ای نصیحتگوی ‏ — ‏ شراب و شاهد شیرین کرا زیانی داد

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند ‏ — ‏ ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

قاصد حضرت سلمی که سلامت بادش ‏ — ‏ چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند

امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند ‏ — ‏ گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند

یا رب اندر دل آن خسرو شیرین انداز ‏ — ‏ که برحمت گذری بر سر فرهاد کند

حالیا عشوه عشق تو ز بنیادم برد ‏ — ‏ تا دگر باره حکیمانه چه بنیاد کند

گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنیست ‏ — ‏ فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند

ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز ‏ — ‏ خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

بحسن خلق و وفا کس بیار ما نرسد ‏ — ‏ ترا درین سخن انکار کار ما نرسد

اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده‌اند ‌ ‌ کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد

بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز ‌ ‌ بیار یکجهت حق‌گزار ما نرسد

هزار نقد ببازار کاینات آرند ‌ ‌ یکی بسکهٔ صاحب عیار ما نرسد

هزار نقش برآید ز کلک صنع و یکی ‌ ‌ بدلپذیری نقش نگار ما نرسد

دریغ قافلهٔ عمر کانچنان رفتند ‌ ‌ که گردشان بهوای دیار ما نرسد

دلا ز طعن حسودان مرنج و واثق باش ‌ ‌ که بد بخاطر امیدوار ما نرسد

چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را ‌ ‌ غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح غصهٔ او ‌ ‌ بسمع پادشه کامکار ما نرسد

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود ‌ ‌ وین بحث با ثلاثهٔ غساله میرود

می ده که نوعروس چمن حد حسن یافت ‌ ‌ کار این زمان ز صنعت دلاله میرود

شکرشکن شوند کنون طوطیان هند ‌ ‌ زین قند پارسی که به بنگاله میرود

آن چشم جادوانهٔ عابدفریب بین ‌ ‌ کش کاروان سحر ز دنباله میرود

خوی کرده میخرامد و بر عارض سمن ‌ ‌ از شرم روی او عرق از ژاله میرود

از ره مرو بعشوهٔ دنیا که این عجوز ‌ ‌ مکاره می‌نشیند و محتاله میرود

باد بهار میوزد از بوستان شاه ‌ ‌ وز ژاله باده در قدح لاله میرود

حافظ زیاد مجلس سلطان غیاث الدین ‌ ‌ غافل مشو که کار تو از ناله میرود

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد ‌ ‌ یک نکته ازین دفتر گفتیم و همین باشد

از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار ‌ ‌ صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل ‌ ‌ شاید که چو وابینی خیر تو درین باشد

هر کو نکند فهمی زین کلک خیال‌انگیز ‌ ‌ نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد

جام می و خون دل هر یک بکسی دادند ‌ ‌ در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود ‌ ‌ کان شاهد بازاری وین پرده‌نشین باشد

وین نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر ‌ ‌ کین سابقهٔ پیشین تا روز پسین باشد

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد | حالتی رفت که محراب بفریاد آمد
از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار | کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد
باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند | موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد
بوی بهبود ز اوضاع جهان میشنوم | شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد
ای عروس هنر از بخت شکایت منما | حجله حسن بیارای که داماد آمد
دلفریبان نباتی همه زیور بستند | دلبر ماست که با حسن خداداد آمد
زیر بارند درختان که تعلق دارند | ای خوشا سرو که از بند غم آزاد آمد

مطرب از گفته حافظ غزلی چند بخوان
تا بگریم که ز عهد طربم یاد آمد

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد | بختم ار یار شود رختم ازینجا ببرد
کو حریفی کش سرمست که پیش کرمش | عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد
باغبانا ز خزان بیخبرت می‌بینم | آه ازان روز که بادت گل رعنا ببرد
رهزن دهر نخفتست مشو ایمن ازو | گر امروز نبردست که فردا ببرد
سحر با معجزه پهلو نزند ایمن باش | سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد
راه عشق ارچه کمینگاه کمانداران است | هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد
خیال این همه لعبت بهوس می‌بازم | تا که صاحب نظری نام تماشا ببرد
علم و فضلی که بچل سال دلم جمع آورد | ترسم آن نرگس مستانه بیغما ببرد

حافظ از جان طلب غمزه مستانه یار
خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

دلی که غیب نمایست و جام جم دارد | ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد
بخط و خال گدایان مده خزینه دل | بدست شاهوشی ده که محترم دارد
نه هر درخت تحمل کند جفای خزان | غلام همت سروم که این قدم دارد
رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست | نهد بپای قدح هر که شش درم دارد
زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار | که عقل کل بصدت عیب متهم دارد
ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان | کدام محرم دل ره درین حرم دارد
دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل | ببوی زلف تو با باد صبحدم دارد

مراد دل ز که جویم چو نیست دلداری
که جلوهٔ نظر و شیوهٔ کرم دارد

ز جیب خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست
که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

هر که را با خط سبزت سر سودا باشد
پای ازین دایره بیرون ننهد تا باشد

تو خود ای گوهر یکدانه کجایی آخر
کز غمت دیدهٔ مردم همه دریا باشد

از بن هر مژه‌ام آب روان است بیا
اگرت میل لب جوی و تماشا باشد

ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد
کاندران سایه قرار دل شیدا باشد

چون دل من دمی از پرده برون آی و درآ
که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد

من چو از خاک لحد لاله صفت برخیزم
داغ سودای توام سر سویدا باشد

چشمت از ناز به حافظ نکند میل آری
سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد

چو دست در سر زلفش زنم به تاب رود
ور آشتی طلبم با سر عتاب رود

چو ماه نو ره نظارگان بیچاره
زند به گوشهٔ ابرو و در نقاب رود

شب شراب خرابم کند به بیداری
وگر به روز شکایت کنم به خواب رود

حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر
کلاه داریش اندر سر شراب رود

مرا به عهد نکاح خوانده و ستیزش
گر با تو روز قیامت همین خطاب رود

دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش
که این معامله در عالم شباب رود

طریق عشق پرآشوب و فتنه است ای دل
بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود

گدایی در جانان به سلطنت مفروش
کسی ز سایهٔ این در به آفتاب رود

حجاب راه تویی حافظ از میان برخیز
خوشا کسی که درین پرده بی حجاب رود

اگر روم ز پیش فتنه‌ها برانگیزد
ور از طلب بنشینم به کینه برخیزد

وگر به رهگذری یک دم از وفاداری
چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد

وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس
ز حقهٔ دهنش چون شکر فرو ریزد

من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم
بس آب روی که با خاک ره برآمیزد

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست
کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز
هزار بازی ازین طرفه‌تر برانگیزد

بر آستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ
که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

مرا به رندی و عشق آن فضول عیب کند
که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

کمال سر محبت ببین نه نقص گناه
که هر که بی‌هنر افتد نظر به عیب کند

چنان بود ره اسلام و غمزهٔ ساقی
که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند

ز جیب حور بهشت آن زمان برآید بوی
که خاک میکدهٔ ما عبیر جیب کند

کلید گنج سعادت قبول اهل دل است
مباد کس که درین نکته شک و ریب کند

شبان وادی ایمن کسی رسد به مراد
که چند سال به جان خدمت شعیب کند

ز دیده خون بچکاند فسانهٔ حافظ
چو یاد عهد شباب و زمان شیب کند

ابر آذاری برآمد باد نوروزی وزید
وجه می میخواهم و مطرب که میگوید رسید

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام
بار عشق و مفلسی صعب است و می‌باید کشید

قحط جود است آبروی خود نمی‌باید فروخت
باده و گل از بهای خرقه می‌باید خرید

غالبا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش
من همی‌کردم دعا و صبح صادق می‌دمید

عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق
گوشه‌گیران را ز آسایش طمع باید برید

با لبی و صد هزاران خنده آمد گل به باغ
از کریمی گوییا در گوشه‌ای بویی شنید

دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک
جامه‌ای در نیکنامی نیز می‌باید درید

آن لطیفه کز لب لعل تو من گفتم که گفت
وان تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید

تیر عاشق‌کش ندانم بر دل حافظ که زد
این قدر دانم که از شعر ترش خون میچکید

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید
ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید

نسیم در سر گل بشکند کلالهٔ سنبل
چو در میان چمن بوی آن کلاله برآید

ز گرد خوان نگون فلک طمع نتوان داشت
که بی ملالت صد غصه یک نواله برآید

شکایت غم هجران نه آن حکایت حال است
که شمه‌ای ز بیانش به صد رساله برآید

به سعی خود نتوان برد گوهر مقصود
خیال بود که این کار بی‌حواله برآید

گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان
بلا بگردد و کام هزار ساله برآید

نسیم وصل تو گر بگذرد به تربت حافظ
ز خاک کالبدش صد هزار ناله برآید

هرآنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد
سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد

حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است
کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش هست
بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد

دهان تنگ شیرینش مگر ملک سلیمان است
که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد

چو بر روی زمین باشی توانایی غنیمت دان
که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد

بخواری منگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را
که صدر مجلس عزت گدای رهنشین دارد

بلاگردان جان و تن دعای مستمندان است
که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه چین دارد

صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان
که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد

اگر گوید نمیخواهم چو حافظ عاشقی مفلس
بگوییدش که سلطانی گدایی همنشین دارد

نفس برآمد و کام از تو بر نمی‌آید
فغان که بخت من از خواب بر نمی‌آید

درین خیال بسر شد زمان عمر و هنوز
بلای زلف سیاهت بسر نمی‌آید

بسی حکایت دل هست با نسیم سحر
ولی ببخت من امشب سحر نمی‌آید

صبا بچشم من انداخت خاکی از کویش
که آب زندگیم در نظر نمی‌آید

قد بلند ترا تا به بر نمیگیرم
درخت کام و مرادم به بر نمی‌آید

مگر بروی دلارای یار ما ورنی
بهیچ وجه دگر کار بر نمیگیرم

مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید
وزان غریب بلاکش خبر نمی‌آید

ز شصت صدق گشادم هزار تیر دعا
ولی چه سود یکی کارگر نمی‌آید

مگر به شرط وفا ترک سر کند حافظ
بروا اگر ز تو کار این قدر نمی‌آید

در سر هوا که جز برق اندر طلب نباشد
گر خرمنی بسوزد چندان عجب نباشد

در کارخانهٔ عشق از کفر ناگزیر است
آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد

مرغی که با غم دل شد الفتش حاصل
بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد

در کیش جان فروشان فضل و شرف نباشد / اینجا نسب نگنجد وانجا حسب نباشد

در مجلسی که خورشید اندر شمار ذره است / خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد

می خور که عمر سرمد گر در جهان توان یافت / جز باده بهشتی هیچش سبب نباشد

حافظ وصال جانان با چون تو تنگدستی / روزی شود که با او پیوند شب نباشد

خوشا کسی که مدام از پی نظر نرود / بهر درش که بخوانند بیخبر نرود

طمع دران لب شیرین نکردنم اولی / ولی چگونه مگس از پی شکر نرود

سواد دیده غمدیده‌ام باشک مشوی / که نقش خال توام هرگز از نظر نرود

دلا مباش چنین هرزه گرد و هرجایی / که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود

تو کز مکارم اخلاق عالمی دگری / وفای عهد من از خاطرت بدر نرود

سیاه نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم / چگونه چون قلمم دود دل بسر نرود

من گدا هوس سرو قامتی دارم / که دست در کمرش جز بسیم و زر نرود

بپوش زلت عفوی بدامن مست / که آب روی شریعت بدین قدر نرود

بیار باده و اول بدست حافظ ده / بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود

بر سر آنم که گر ز دست برآید / دست بکاری زنم که غصه سر آید

منظر دل نیست جای صحبت اغیار / دیو چو بیرون رود فرشته درآید

صحبت حکام ظلمت شب یلداست / نور ز خورشید خواه بو که برآید

بر در ارباب بی‌مروت دنیا / چند نشینی که خواجه کی بدرآید

ترک گدایی مکن که گنج بیابی / از نظر رهروی که در گذر آید

صالح و طالح متاع خویش نمودند / تا که قبول افتد و که در نظر آید

بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر / باغ شود سبز و شاخ گل ببر آید

غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست / هر که بمیخانه رفت بیخبر آید

صبا به تهنیت پیر میفروش آمد / که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد

هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشای / درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

بنور لاله جهان بر فروخت باد بهار — که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد

بگوش هوش نیوش از من و بعشرت کوش — که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد

ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع — بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد

چه جای صحبت نامحرمست مجلس انس — سر پیاله بپوشان که خرقه‌پوش آمد

ز خانقاه بمیخانه میرود حافظ — مگر ز مستی زهد ریا بهوش آمد

یکت از دهان دوست نشانم نمیدهد — دولت خبر ز راز نهانم نمیدهد

از بهر بوسه زلبش جان همیدهم — اینم نمی‌ستاند و آنم نمیدهد

مردم در اشتیاق و درین پرده راه نیست — یا هست پرده‌دار نشانم نمیدهد

زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین — کانجا مجال باد وزانم نمیدهد

چندانکه بر کنار چو پرگار میشدم — دوران چو نقطه ره بمیانم نمیدهد

گفتم روم بخواب و ببینم جمال دوست — حافظ ز آه و ناله امانم نمیدهد

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود — دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک — بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود

دل چو از پیر خرد نقل معانی میکرد — عشق میگفت بشرح آنچه برو مشکل بود

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز — چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم — خم می دیدم خون در دل و پا در گل بود

بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق — مفتی عقل درین مسئله لا یعقل بود

راستی خاتم فیروزه بو اسحاقی — خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

دیدی آن قهقهه کبک خرامان حافظ — که ز سرپنجه شاهین قضا غافل بود

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد — بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی‌ارزد

بکوی میفروشانش بجامی بر نمیگیرند — زهی سجاده تقوی که یک ساغر نمی‌ارزد

رقیبم سرزنشها کرد کز این باب رخ برتاب — چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی‌ارزد

بشو ای دل ز نقش و رنگی که در بند ار نرنگی — بقبهای گوناگون می احمر نمی‌ارزد

شکوه تاج سلطانی که بیم جان در او درج است / کلاهی دلکش است اما به ترک سر نمی‌ارزد

بس آسان می‌نمود اول غم دریا به بوی سود / غلط کردم که این طوفان به صد گوهر نمی‌ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیی دون بگذر / که یک جو منت دونان دو صد من زر نمی‌ارزد

ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی / که شادی جهانگیری غم لشکر نمی‌ارزد

روز وصل دوستداران یاد باد / یاد باد آن روزگاران یاد باد

کامم از تلخی غم چون زهر گشت / بانگ نوش شادخواران یاد باد

گرچه یاران فارغند از حال من / از من ایشان را هزاران یاد باد

مبتلا گشتم در این بند و بلا / کوشش آن حق گزاران یاد باد

گرچه صد رود است در چشمم مدام / زنده رود باغ کاران یاد باد

راز حافظ بعد از این ناگفته ماند / ای دریغ آن رازداران یاد باد

آنکه رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد / صبر و آرام تواند به من مسکین داد

وانکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت / هم تواند کرمش داد من غمگین داد

من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم / که عنان دل شیدا به لب شیرین داد

گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست / آنکه آن داد به شاهان به گدایان این داد

خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن / هر که پیوست بدو عمر خودش کاوین داد

بعد از این دست من و دامن سرو و لب جوی / خاصه وقتی که صبا مژده فروردین داد

در کف غصه دوران دل حافظ خون شد / از فراق رخت ای خواجه قوام‌الدین داد

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد / به دست مرحمت یارم در امیدواران زد

چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست / برآمد خنده‌ای خوش بر غرور کامگاران زد

نگارم دوش در مجلس به عزم رقص چون برخاست / گره بگشود از گیسو و بر دلهای یاران زد

من از رنگ صلاح آن دم به خون دل بشستم دست / که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد

کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری / کز اول چون برون آمد ره شب زنده‌داران زد

منش با خرقه پشمین کجا اندر کمند آرم / زره مویی که مژگانش ره خنجرگزاران زد

نظر به قرعهٔ توفیق و یمن دولت شاست ... بده کام دل حافظ که فال بختیاران

جمالت آفتاب هر نظر باد
ز خوبی روی خوبت خوبتر باد

همای زلف شاهین شهپرت را ... دل شاهان عالم زیر پر باد

کسی کو بستهٔ زلفت نباشد ... چو زلفت درهم و زیر و زبر باد

دلی کو عاشق رویت نباشد ... همیشه غرقه در خون جگر باد

بتا چون غمزه‌ات ناوک فشاند ... دل مجروح من پیشش سپر باد

چو لعل شکرینت بوسه بخشد ... مذاق جان من زو پر شکر باد

مرا از توست هر دم تازه عشقی ... ترا هر ساعتی حسنی دگر باد

به جان مشتاق روی توست حافظ
ترا بر حال مشتاقان نظر باد

عشق تو نهال حیرت آمد ... وصل تو کمال حیرت آمد

بس غرقهٔ حال وصل کآخر ... هم بر سر حال حیرت آمد

نه وصل بماند و نه واصل ... آنجا که خیال حیرت آمد

یک دل بنما که در ره او ... بر چهره نه خال حیرت آمد

ز هر طرفی که گوش کردم ... آواز سؤال حیرت آمد

سر تا قدم وجود حافظ
در عشق نهال حیرت آمد

دی پیر می‌فروش که ذکرش به خیر باد ... گفتا شراب نوش و غم دل ببر ز یاد

گفتم به باد می‌دهدم باده نام و ننگ ... گفتا قبول کن سخن و هر چه باد باد

سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست ... از بهر این معامله غمگین مباش و شاد

بادت به دست باشد اگر دل نهی به هیچ ... در معرضی که تخت سلیمان رود به باد

حافظ گرت ز پند حکیمان ملالت است
کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

هر کس که به دست جام دارد ... سلطانی جم مدام دارد

آبی که خضر حیات از او یافت ... در میکده جو که جام دارد

سررشته جان به جام بگذار
کاین رشته از او نظام دارد

نرگس همه شیوه‌های مستی
از چشم خوشت به وام دارد

بیرون ز لب تو ساقیا نیست
در دور کسی که جام دارد

ذکر رخ و زلف تو دلم را
وردیست که صبح و شام دارد

ما و می و زاهدان و تقوی
تا یار سر کدام دارد

بر سینه ریش دردمندان
لعلت نمکی تمام دارد

در چاه ذقن چو حافظ ای جان
حسن تو دو صد غلام دارد

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد
نقش هر پرده که زد راه به جایی دارد

عالم از نغمه عشاق مبادا خالی
که خوش آهنگ و فرح‌بخش صدایی دارد

پیر دردی‌کش ما گرچه ندارد زر و زور
خوش عطابخش و خطاپوش خدایی دارد

محترم دار دلم کاین مگس قندپرست
تا هواخواه تو شد فر همایی دارد

از عدالت نبود دور گرش پرسد حال
پادشاهی که به همسایه گدایی دارد

اشک خونین بنمودم به طبیبان گفتند
درد عشق است و جگرسوز دوایی دارد

ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق
هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد

نغز گفت آن بت ترسابچه باده‌پرست
شادی روی کسی خور که صفایی دارد

خسروا حافظ درگاه‌نشین فاتحه خواند
وز زبان تو تمنای دعایی دارد

کسی که حسن رخ دوست در نظر دارد
محقق است که او حاصل بصر دارد

چو خامه بر خط فرمان او سر طاعت
نهاده‌ایم مگر او به تیغ بردارد

کسی به وصل تو چون شمع یافت پروانه
که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد

به پای بوس تو دست کسی رسید که او
چو آستانه بدین در همیشه سر دارد

ز زهد خشک ملولم کجاست باده ناب
که بوی باده مدام دماغ تر دارد

کسی که از ره تقوی قدم برون ننهاد
به عزم میکده اکنون ره سفر دارد

دل شکسته حافظ به خاک خواهد برد
چو لاله داغ هوایی که بر جگر دارد

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد / عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد

جلوه‌ای کرد رخت دید ملک عشق نداشت / عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد

عقل می‌خواست کز آن شعله چراغ افروزد / برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

مدعی خواست که آید به تماشاگه راز / دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد

دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند / دل غمدیدهٔ ما بود که هم بر غم زد

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت / دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زد

حافظ آن روز طربنامهٔ عشق تو نوشت / که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایه‌بان دارد / بهار عارضش خطی به خون ارغوان دارد

غبار خط بپوشانید خورشید رخش یا رب / حیات جاودانش ده که حسن جاودان دارد

چو عاشق می‌شدم گفتم که بردم گوهر مقصود / ندانستم که این دریا چه موج خون‌فشان دارد

ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو که می‌بینم / کمین از گوشه‌ای کردست و تیر اندر کمان دارد

ز خود سرو دلجویت مکن محروم چشمم را / بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد

به فتراک ار همی‌بندی خدا را زود صیدم کن / که آفت‌هاست در تاخیر و طالب را زیان دارد

چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل / که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد

ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری / که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد

چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب / به تلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

از سر کوی تو هر کو به ملالت برود / نرود کارش و آخر به خجالت برود

سالک از نور هدایت طلبد راه به دوست / که به جایی نرسد گر به ضلالت برود

کام خود آخر عمر از می و معشوق بگیر / حیف اوقات که یکسر به بطالت برود

حکم مستوری و مستی همه بر خاتمت است / کس ندانست که آخر به چه حالت برود

ای دلیل دل گمگشته خدا را مددی / که غریب ار نبرد ره به دلالت برود

کاروانی که بود بدرقه‌اش لطف خدای / به تجمل بنشیند به جلالت برود

حافظ از چشمهٔ حکمت بدر آور آبی / بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

دوش آگهی ز یار سفرکرده داد باد
من نیز دل به باد دهم هرچه باد باد

کارم بدان رسید که همراز خود کنم
هر شام برق لامع و هر بامداد باد

در چین طره تو دل بی‌حفاظ من
هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد

امروز قدر پند عزیزان شناختم
یا رب روان ناصح ما از تو شاد باد

دل خون شود بیاد تو مردم که دوختی
بند قبای غنچه گل می‌گشاد باد

از دست رفته بود وجود ضعیف من
صبحم به بوی وصل تو جان باز داد باد

حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد
جانها فدای مردم نیکونهاد باد

دل ما به دور رویت ز چمن فراغ دارد
که چو سرو پای‌بند است و چو لاله داغ دارد

سر ما فرو نیاید به کمان ابروی کس
که درون گوشه‌گیران ز جهان فراغ دارد

ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم
تو سیاه کم‌بها بین که چه در دماغ دارد

سزدم چو ابر بهمن که بر این چمن بگریم
طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد

به فروغ چهره زلفت همه شب زند ره دل
چه دلاور است دزدی که به کف چراغ دارد

به چمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله
به ندیم شاه ماند که به کف ایاغ دارد

شب ظلمت و بیابان به کجا توان رسیدن
مگر آنکه شمع رویت به رهم چراغ دارد

من و شمع صبحگاهی سزد ار به هم بگرییم
که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ
که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد
زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

آن همه ناز و تنعم که خزان می‌فرمود
عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

شکر ایزد که به اقبال کله‌گوشه گل
نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد

صبح امید که شد معتکف پرده غیب
گو برون آی که کار شب تار آخر شد

باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز
کان غم و غصه بی حد و شمار آخر شد

ساقیا لطف نمودی قدحت پرمی باد
که به تدبیر تو تشویش خمار آخر شد

آن پریشانی شبهای دراز و غم دل
همه در سایه گیسوی نگار آخر شد

در شمار ارچه نیاورد کسی حافظ را
شکر کان قصه بی حد و شمار آخر شد

اگر بباده مشکین دلم کشد شاید / که بوی خیر ز زهد ریا نمی‌آید

جهانیان همه گر عیب من کنند از عشق / من آن کنم که خداوندگار فرماید

طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم / گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید

مقیم حلقهٔ ذکرست دل بدان امید / که حلقه ز سر زلف یار بگشاید

ترا که حسن خداداده هست و حجلهٔ بخت / چه حاجت است که مشاطه‌ات بیاراید

چمن خوشست و هوا دلکش است و می بیغش / کنون بجز دل خوش هیچ در نمی‌باید

جمیله‌ایست عروس جهان ولی هشدار / که این مخدره در عقد کس نمی‌آید

بلابه گفتمش ای ماه رخ چه باشد اگر / بیک کرشمه دل پسته بیاساید

بخنده گفت که حافظ خدای را مپسند / که بوسهٔ تو رخ ماه را بیالاید

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد / وجود نازکت آزردهٔ گزند مباد

سلامت همه آفاق در سلامت تست / بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد

درین چمن چو درآید خزان بیغمایی / رهش بسرو سهی قامت بلند مباد

در آن بساط که حسن تو جلوه آغازد / مجال طعنهٔ بدبین و بدپسند مباد

هر آنکه روی چو ماهت بچشم بد بیند / بر آتش تو بجز جان او سپند مباد

جمال صورت و معنی ز یمن صحت تست / که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد

شفا ز گفتهٔ شکرفشان حافظ جوی / که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد / دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست / گل بگشت از رنگ خود باد بهاران را چه شد

شهریاران بود و خاک مهربانان این دیار / مهربانی کی سر آمد شهریاران را چه شد

کس نمی‌گوید که یاری داشت حق دوستی / حق‌شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد

لعلی از کان مروت برنیامد سالهاست / تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد

گوی توفیق و کرامت در میان افکنده‌اند / کس بمیدان در نمی‌آید سواران را چه شد

زهره سازی خوش نمی‌سازد مگر عودش بسوخت / کس ندارد ذوق مجلس میگساران را چه شد

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنخاست / عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

حافظ اسیر [illegible] کسی [illegible] | از [illegible] روزگار [illegible]

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد
عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد

ارغوان جام عقیقی به سمن خواهد داد | چشم نرگس به شقایق نگران خواهد شد

این تطاول که کشید از غم هجران بلبل | تا سراپرده گل نعره زنان خواهد شد

گر ز مسجد به خرابات شدم خرده مگیر | مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد

ای دل ار عشرت امروز به فردا فکنی | مایه نقد بقا را که ضمان خواهد شد

ماه شعبان منه از دست قدح کین خورشید | از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

گل عزیز است غنیمت شمریدش صحبت | که بباغ آمد ازین راه و ازان خواهد شد

حافظا مجلس انس است و غزلخوان و سرود
چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد

خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد | که در دست بجز ساغر نباشد

زمان خوشدلی دریاب و دریاب | که دایم در صدف گوهر نباشد

غنیمت دان و می خور در گلستان | که گل تا هفته دیگر نباشد

عجب راهیست راه عشقبازی | کسی سر برکند کش سر نباشد

ایا پر لعل کرده جام زرین | ببخشا بر کسی کش زر نباشد

ز من بنیوش و دل در شاهدی بند | که حسنش بسته زیور نباشد

بشوی اوراق اگر همدرس مایی | که علم عشق در دفتر نباشد

شراب بی خمارم ده خدایا | که با وی هیچ درد سر نباشد

بیا ای شیخ در میخانه ما | شرابی خور که در کوثر نباشد

بنامیزد بتی سیمین تنم هست | که در بتخانه آزر نباشد

من از جان بنده سلطان اویسم | اگرچه یادش از چاکر نباشد

بتاج عالم آرایش که خورشید | چنین زیبنده افسر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ
که هیچش لطف در گوهر نباشد

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد | دل رمیده ما را رفیق و مونس شد

نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت ‌‌ بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد

ببوی او دل بیمار عاشقان چو صبا ‌‌ فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد

بصدر مصطبه‌ام می نشاند اکنون دوست ‌‌ گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد

طربسرای محبت کنون شود معمور ‌‌ که طاق ابروی یار منش مهندس شد

لب از ترشح می پاک کن برای خدا ‌‌ که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد

خیال آب خضر بست و جام کیخسرو ‌‌ بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد

چو زر عزیز وجودست نظم من آری ‌‌ قبول دولتیان کیمیای این مس شد

ز راه میکده یاران عنان بگردانید ‌‌ چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

بیا که رایت منصور پادشاه رسید ‌‌ نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید

جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت ‌‌ کمال عدل بفریاد دادخواه رسید

سپهر دور خوش اکنون کند که ماه آمد ‌‌ جهان بکام دل خوش شد که شاه آمد

ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن ‌‌ قوافل دل و دانش که مرد راه رسید

عزیز مصر برغم برادران غیور ‌‌ ز قعر چاه برآمد باوج ماه رسید

کجاست صوفی دجال فعل ملحد شکل ‌‌ بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق ‌‌ ز آتش دل سوزان و دود آه رسید

ز شوق عشق تو سوزی بدین اسیر فراق ‌‌ چنان رسید که آتش ببرگ کاه رسید

مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول ‌‌ ز ورد و ذکر شب و درس صبحگاه رسید

حافظ خلوت نشین دوش بمیخانه شد ‌‌ از سر پیمان برفت با سر پیمانه شد

شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب ‌‌ باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد

مغبچه میگذشت راهزن دین و دل ‌‌ از پی آن آشنا از همه بیگانه شد

صوفی مجنون که دی جام و قدح میشکست ‌‌ دوش بیکجرعه می عاقل و فرزانه شد

آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت ‌‌ چهره خندان شمع آفت پروانه شد

گریه شام و سحر شکر که ضایع نگشت ‌‌ قطره باران ما گوهر یکدانه شد

نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری ‌‌ حلقه اوراد ما مجلس افسانه شد

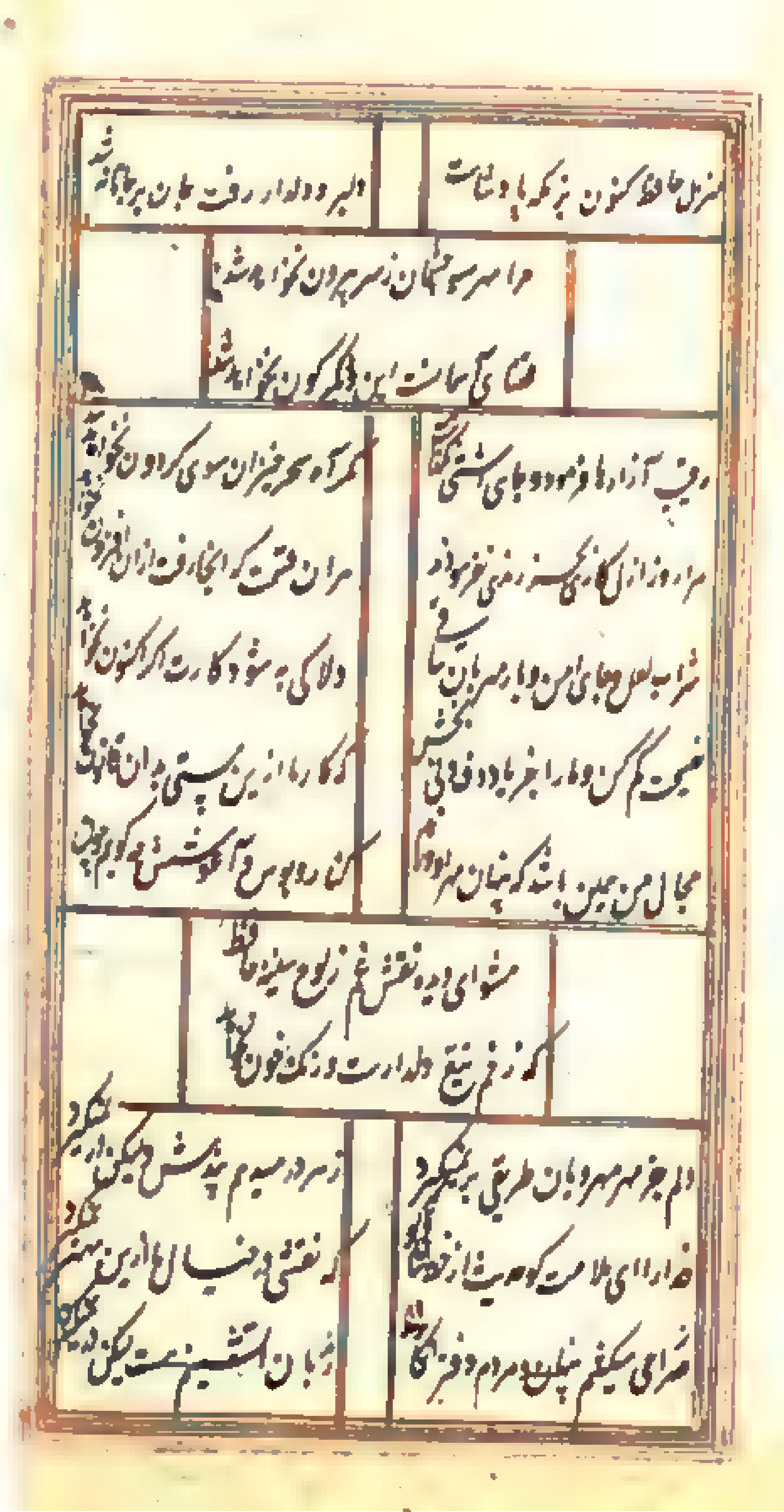

سزد حافظ کنون بزمگه پادشاست ... دلبر و دلدار رفت جان بر چه شد

مرا مهر سیه‌چشمان ز سر بیرون نخواهد شد
قضای آسمان است این و دیگرگون نخواهد شد

رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت ... مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد
مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند ... هر آن قسمت که آنجا رفت از آن افزون نخواهد شد
شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی ... دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد
نصیحت کم کن و ما را بجز باده وفایی نیست ... که کار ما از این پستی به دامان فلک نرسد
مجال من همین باشد که پنهان مهر او ورزم ... کنار و بوس و آغوشش چه گویم چون نخواهد شد

مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینهٔ حافظ
که زخم تیغ دلدار است و رنگ خون نخواهد شد

دلم جز مهر مه‌رویان طریقی بر نمی‌گیرد ... ز هر در می‌دهم پندش ولیکن در نمی‌گیرد
خدا را ای ملامت‌گو حدیث از خط ساقی گو ... که نقشی در خیال ما از این بهتر نمی‌گیرد
صراحی می‌کشم پنهان و مردم دفتر انگارند ... زبان آتشینم هست لیکن در نمی‌گیرد

صراحی می‌کشم پنهان و مردم دفتر انگارند ... عجب گر آتش این زرق در دفتر نمی‌گیرد
از آن رو هست یاران را صفاها با می لعلت ... که غیر از راستی نقشی در آن گوهر نمی‌گیرد
نصیحت گوی ما امروز در باب پرهیز ... دلش بس تنگ می‌بینم مگر ساغر نمی‌گیرد
میان گریه می‌خندم که چون شمع اندرین مجلس ... زبان آتشینم هست لیکن در نمی‌گیرد
چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را ... که کس مرغان وحشی را از این خوشتر نمی‌گیرد
من این دلق مرقع را بخواهم سوختن یکروز ... که پیر می‌فروشانش به جامی بر نمی‌گیرد

بدین شعر تر شیرین ز شاهنشه عجب دارم
که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمی‌گیرد

سپیده‌دم که صبا بوی لطف جان گیرد ... چمن ز لطف هوا نکته بر جنان گیرد
هوا ز نکهت گل در چمن تتق بندد ... افق ز عکس شفق رنگ گلستان گیرد
نوای چنگ بدانسان زند صلای صبوح ... که پیر صومعه راه در مغان گیرد
سپهر چون زرین سپر کشد در روی ... به تیغ صبح عمود افق جهان گیرد
به بزمگاه چمن رو که خوش تماشاییست ... که لاله کاسهٔ نسرین و ارغوان گیرد

بجزم زاغ سیه شاهباز زرین بال / درین مقرنس زنگاری آشیان گیرد

چه حالتست که گل در چمن نماید رخ / چه آتشست که در مرغ صبحخوان گیرد

چه پرتویست که نور چراغ صبح دهد / چه شعله‌ایست که در شمع آسمان گیرد

خیال شاهی اگر نیست در سر حافظ / چرا بتیغ زبان عرصه بیان گیرد

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد / وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد

از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر / ای دیده نگه کن که بدام که درافتاد

دردا که از آن آهوی مشکین سیه چشم / چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

از رهگذر خاک سر کوی شما بود / هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد

مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد / بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد

بس تجربه کردیم درین دیر مکافات / با دردکشان هر که درافتاد برافتاد

گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد / با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد

حافظ که سر زلف بتان دستکشش بود / بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

بخواست جان که شود کار دل تمام و نشد / بسوختیم درین آرزوی خام و نشد

دریغ و درد که در جستجوی گنج حضور / بسی شدم بگدایی بر کرام و نشد

بلابه گفت شبی میر مجلس تو شوم / شدم بمجلس خاصش کمین غلام و نشد

پیام داد که خواهم نشست با رندان / بشد برندی و دردی‌کشیم نام و نشد

بدان طمع که بمستی ببوسم آن لب لعل / چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد

رواست در بر اگر می‌طپد کبوتر دل / که دید در ره خود پیچ و تاب دام و نشد

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم / که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد

هزار حیله برانگیخت حافظ از سر فکر / دران هوس که شود آن نگار رام و نشد

عکس روی تو چو بر آینه جام افتاد / عارف از خنده می در طمع خام افتاد

حسن روی تو بیکجلوه که در آینه کرد / این همه نقش در آینه اوهام افتاد

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید / کز کجا سر غمش در دهن عام افتاد

من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم / اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد

چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار ‌ ‌ هر که در دایره گردش ایام افتاد

این همه عکس می و نقش مخالف که نمود ‌ ‌ یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد

زیر شمشیر غمش رقص‌کنان باید رفت ‌ ‌ کانکه شد کشته او نیک سرانجام افتاد

در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ ‌ ‌ آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی ‌ ‌ کار من با رخ ساقی و لب جام افتاد

هر دمش با من دلسوخته لطفی دگرست ‌ ‌ این گدا بین که چه شایسته انعام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی ‌ ‌ زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

من و انکار شراب این چه حکایت باشد
غالبا این قدرم عقل و کفایت باشد

من که شبها ره تقوی زده‌ام با دف و چنگ ‌ ‌ این زمان سر به ره آرم چه حکایت باشد

زاهد ار راه به رندی نبرد معذورست ‌ ‌ عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز ‌ ‌ تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد

بنده پیر مغانم که ز جهلم برهاند ‌ ‌ پیر ما هرچه کند عین ولایت باشد

تا بغایت ره میخانه نمیدانستم ‌ ‌ ورنه مستوری ما تا بچه غایت باشد

دوش ازین غصه نخفتم که حکیمی میگفت
حافظ ار مست بود جای شکایت باشد

گل بی رخ یار خوش نباشد ‌ ‌ بی باده بهار خوش نباشد

طرف چمن و طواف بستان ‌ ‌ بی لاله‌عذار خوش نباشد

رقصیدن سرو و حالت گل ‌ ‌ بی صوت هزار خوش نباشد

با یار شکرلب گل‌اندام ‌ ‌ بی بوس و کنار خوش نباشد

باغ گل و مل خوشست لیکن ‌ ‌ بی صحبت یار خوش نباشد

هر نقش که دست عقل بندد ‌ ‌ بی نقش نگار خوش نباشد

جان نقد محقرست حافظ
از بهر نثار خوش نباشد

یارم چو قدح بدست گیرد ‌ ‌ بازار بتان شکست گیرد

در بحر فتاده‌ام چو ماهی ‌ ‌ تا یار مرا بشست گیرد

در پات فتاده‌ام بزاری / آیا بود آنکه دست گیرد

هر کو بدید چشم او گفت / کو محتسبی که مست گیرد

خرم دل آنکه همچو حافظ / جامی ز می الست گیرد

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید / عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید

دارم امید برین اشک چو باران که دگر / برق دولت که برفت از نظرم باز آید

گر نثار قدم یار گرامی نکنم / گوهر جان بچه کار دگرم باز آید

آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود / از خدا میطلبم تا بسرم باز آید

کوس نو دولتی از بام سعادت بزنم / گر ببینم که مه نو سفرم باز آید

خواهم اندر عقبش رفت بیاران عزیز / شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید

مانعش غلغل چنگست و شکرخواب صبوح / ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید

آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ / همتی تا بسلامت ز درم باز آید

شراب و عیش نهان چیست کار بی‌بنیاد / زدیم بر صف رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن / که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

که آگهست که کاووس و کی کجا رفتند / که واقفست که چون رفت تخت جم بر باد

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ / ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش / ز کاسهٔ سر جمشید و بهمنست و قباد

ز حسرت لب شیرین هنوز می‌بینم / که لاله میدمد از خون دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفایی دهر / که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم / مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد

نمیدهند اجازت مرا بسیر و سفر / نسیم باد مصلی و آب رکن آباد

رسید در غم عشقش بحافظ آنچه رسید / که چشم زخم حوادث بعاشقان مرساد

خوشست خلوت اگر یار یار من باشد / نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم / که گاه گاه برو دست اهرمن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال
رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز
در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد

بیان شوق چه حاجت که سوز آتش دل
توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

هوای کوی تو از سر نمی‌رود آری
غریب را دل سرگشته با وطن باشد

به سان سوسن اگر ده زبان شود حافظ
چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

دیریست که دلدار پیامی نفرستاد
ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران
پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد

سوی من وحشی صفت عقل رمیده
آهو روشی کبک خرامی نفرستاد

دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست
وز آن خط چون سلسله دامی نفرستاد

فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست
دانست که مخمورم و جامی نفرستاد

چندان که زدم لاف کرامات و مقامات
هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ به ادب باش که واخواست نباشد
گر شاه پیامی به غلامی نفرستاد

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر
هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان به جوی
که این متاع قلیل است و آن عطای کثیر

معاشری خوش و رودی بساز می‌خواهم
که درد خویش بگویم به نالهٔ بم و زیر

بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم
اگر موافق تدبیر من شود تقدیر

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند
گر اندکی نه به وفق رضاست خرده مگیر

به عزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار
ولی کرشمهٔ ساقی نمی‌کند تقصیر

چو لاله در قدحم ریز ساقیا می و مشک
که نقش خال نگارم نمی‌رود ز ضمیر

وصال رو ز جوانی غنیمتی دانید
که در کمینگه عمر است مکر عالم پیر

[illegible]
که می‌کشند دوان حلقه‌ها در زنجیر

می دوساله و محبوب چارده ساله
همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

حدیث توبه در این بزمگه مگو حافظ
که ساقیان کمان ابرویت زنند به تیر

یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخور
کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور

این دل غمدیده حالش به شود دل بد مکن
وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت
دایما یکسان نباشد حال دوران غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن
چتر گل در سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند
چون ترا نوحست کشتیبان ز طوفان غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نیی از سر غیب
باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

گر چه منزل بس خطرناکست و مقصد بس بعید
هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب
جمله میداند خدای حال گردان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

عید است و آخر گل و یاران در انتظار
ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار

دل برگرفته بودم از ایام گل ولی
کاری بکرد همت پاکان روزه دار

دل در جهان مبند و بمستی سؤال کن
از فیض جام و قصه جمشید کامگار

جز نقد جان بدست ندارم شراب کو
کان نیز بر کرشمه ساقی کنم نثار

خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم
یارب ز چشم زخم زمانش نگاه دار

می خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد
جام مرصع تو بدین در شاهوار

زانجا که پرده پوشی عفو کریم تست
بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود
تسبیح شیخ و خرقه رند شرابخوار

حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود
ناچار باده نوش که از دست رفت کار

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار
وز او بعاشق بیدل خبر دریغ مدار

بشکر آنکه شکفتی بکام دل ای گل
نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی
کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار

کنون که چشمه قندست لعل نوشینت
سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار

جهان و هر چه درو هست سهل و مختصرست
ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

مکارم تو بآفاق می برد شاعر
ازو وظیفه و زاد سفر دریغ مدار

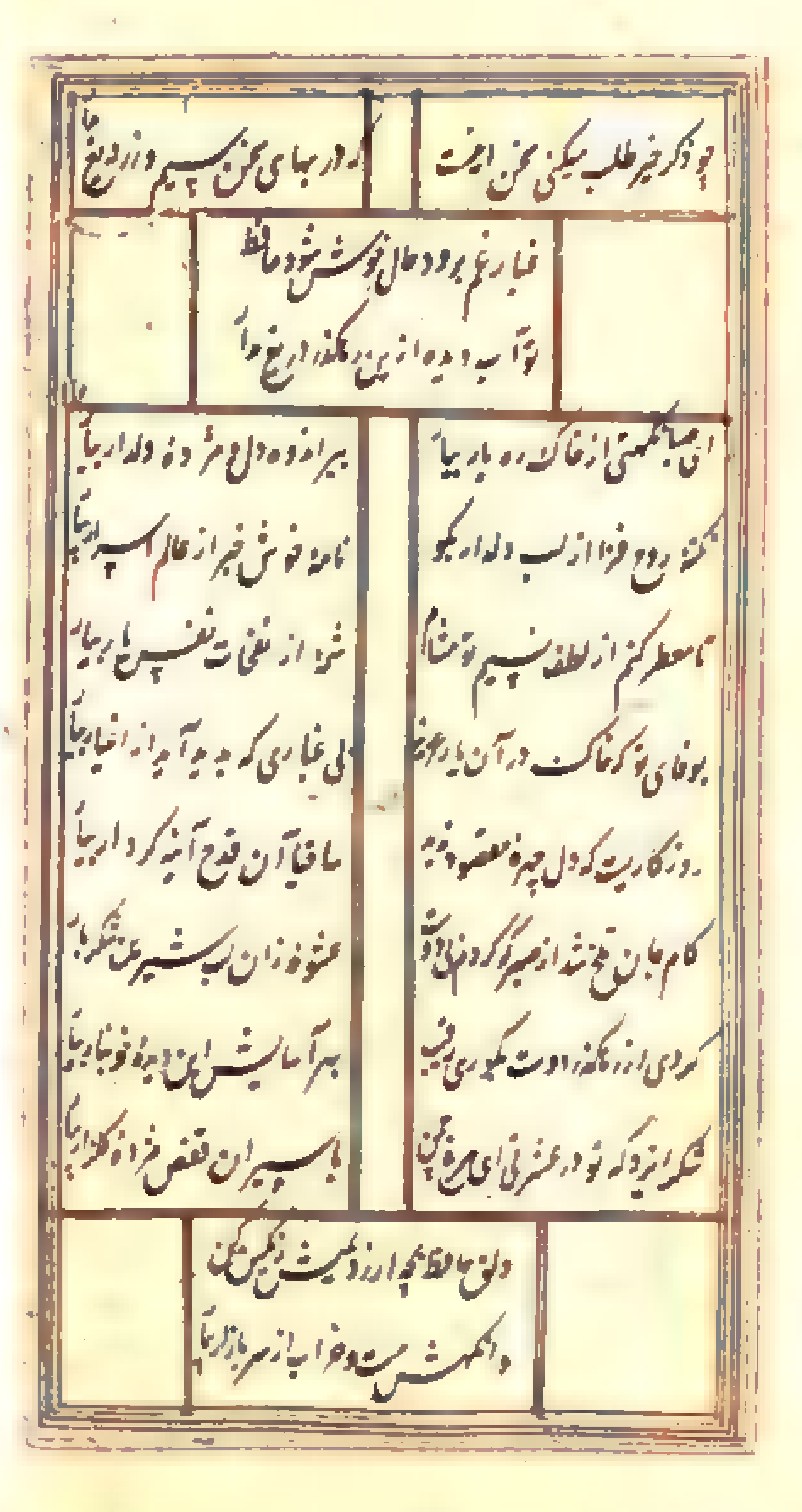

چو ذکر خیر طلب میکنی سخن اینست
که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

غبار غم برود حال خوش شود حافظ
تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار
ببر اندوه دل و مژده دلدار بیار

نکته روح فزا از لب دلدار بگو
نامه خوش خبر از عالم اسرار بیار

تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام
شمه از نفحات نفس یار بیار

بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز
بی غباری که پدید آید از اغیار بیار

روزگاریست که دل چهره مقصود ندید
ساقیا آن قدح آینه کردار بیار

کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست
عشوه زان لب شیرین شکربار بیار

گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب
بهر آسایش این دیده خونبار بیار

شکر آنرا که تو در عشرتی ای مرغ چمن
باسیران قفس مژده گلزار بیار

دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن
وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر
زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر

قلب بیحاصل ما را بزن اکسیر مراد
یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر

در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگست
ز ابرو و غمزه او تیر و کمانی بمن آر

در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم
ساغری ز کف تازه جوانی بمن آر

منکرانرا هم ازین می دو سه ساغر بچشان
وگر ایشان نستانند روانی بمن آر

ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن
یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر

دلم از پرده برون رفت چو حافظ بر دوام
ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

الا ای طوطی گویای اسرار
مبادا خالیت شکر ز منقار

سرت سبز و دلت جاوید خوش باد
که خوش نقشی نمودی از خط یار

سخن سربسته گفتی با حریفان
خدا را زین معما پرده بردار

بروی ما زن از ساغر گلابی
که خواب آلوده‌ایم ای بخت بیدار

چه ره بود این که زد در پرده مطرب
که میرقصند با هم مست و هشیار

ازین افیون که ساقی در می افکند ... حریفان را نه سر ماند و نه دستار
خرد هر چند نقد کاینات است ... چه سنجد پیش عشق کیمیاکار
سکندر را نمی‌بخشند آبی ... بزور و زر میسر نیست این کار
بیا و حال اهل درد بشنو ... بلفظ اندک و معنی بسیار
بمستوران مگو اسرار مستی ... حدیث جان مپرس از نقش دیوار
بیمن رایت منصور شاهی ... علم شد حافظ اندر نظم اشعار

خداوندی بجای بندگان کرد
خداوندا ز آفاتش نگه دار

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر ... بازآ که ریخت بی گل رویت بهار عمر
از دیده گر سرشک چو باران چکد رواست ... کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر
اندیشه از محیط فنا نیست هر که را ... بر نقطه دهان تو باشد مدار عمر
بی عمر زنده ام من و این بس عجب مدار ... روز فراق را که نهد در شمار عمر
در هر طرف ز خیل حوادث کمین گهیست ... زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر

این یکدو دم که مهلت دیدار ممکن است ... دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر
تا کی می صبوح و شکرخواب بامداد ... هشیار گرد هان که گذشت اختیار عمر
دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد ... بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

حافظ سخن بگوی که بر صفحه جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

گر بود عمر به میخانه رسم بار دگر ... بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر
خرم آن روز که با دیده گریان بروم ... تا زنم آب در میکده یکبار دگر
معرفت نیست درین قوم خدا را سببی ... تا برم گوهر خود را بخریدار دگر
یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت ... حاش لله که روم من ز پی یار دگر
راز سربسته ما بین که بدستان گفتند ... هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر
هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت ... کندم قصد دل ریش به آزار دگر

بازگویم نه درین واقعه حافظ تنهاست
غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر

روی بنمای و وجود خودم از یاد ببر / خرمن سوختگان را همه گو باد ببر

ما چو دادیم دل و دیده به طوفان بلا / گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات / ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر

سینه گو شعله آتشکده پارس بکش / دیده گو آب رخ دجله بغداد ببر

سعی نابرده درین راه بجایی نرسی / مزد اگر میطلبی طاعت استاد ببر

روز مرگم نفسی وعده دیدار بده / وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر

دوش میگفت بمژگان درازت بکشم / یا رب از خاطرش اندیشه بیداد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار / برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

شب قدر است و طی شد نامه هجر / سلام فیه حتی مطلع الفجر

دلا در عاشقی ثابت قدم باش / که در این ره نباشد کار بی اجر

من از رندی نخواهم کرد توبه / ولو آذیتنی بالهجر و الحجر

برآی ای صبح روشن دل خدا را / که بس تاریک می‌بینم شب هجر

دلم رفت و ندیدم روی دلدار / فغان از این تطاول آه ازین زجر

وفا خواهی جفاکش باش حافظ / فان الربح و الخسران فی التجر

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز / چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز

نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی / که کیمیای مرادست خاک کوی نیاز

بکید و فقر گر ایثار کردی ای دل باز / بسا که بر رخ دولت کنی کرشمه ناز

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز / ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز

غرض کرشمه حسن است ورنه حاجت نیست / جمال دولت محمود را بزلف ایاز

چه گویمت که ز سوز درون چه می‌بینم / ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق / بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل / که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

سخن از نسیم سخن چین چه طرف بربندم / چو سرو راست درین باغ نیست محرم راز

درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر / درین سراچه بازیچه غیر عشق مباز

به نیم بوسه دعایی بخر ز اهل دلی
در آن زمان که کند [illegible]

غزل‌سرایی ناهید صرفه‌ای نبرد
در آن مقام که حافظ برآورد آواز

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز
خروش و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

مرا به کشتی باده درافکن ای ساقی
که گفته‌اند نکویی کن و در آب انداز

ز کوی میکده برگشته‌ام ز راه خطا
مرا دگر ز کرم با ره صواب انداز

اگرچه مست و خرابم تو نیز لطفی کن
نظر بر این دل سرگشته خراب انداز

به نیم شب اگرت آفتاب می‌باید
ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز

مهل که روز وفاتم به خاک بسپارند
مرا به میکده بر در خم شراب انداز

ز جور چرخ چو حافظ به جان رسید دلت
به سوی دیو محن ناوک شهاب انداز

ای سرو ناز حسن که خوش می‌روی به ناز
عشاق را به ناز تو هر لحظه صد نیاز

فرخنده باد طلعت خوبت که در ازل
ببریده‌اند بر قد سروت قبای ناز

آن را که بوی عنبر زلف تو آرزوست
چون عود گو بر آتش سودا بسوز و ساز

از طعنه رقیب نگردد عیار من
چون زر اگر برند مرا در دهان گاز

پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی
بی شمع عارض تو دلم را بود گداز

دل کز طواف کعبه کویت وقوف یافت
از شوق آن حریم ندارد سر حجاز

هر دم به خون دیده چه حاجت وضو چو نیست
بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز

صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش
بشکست عهد چون در میخانه دید باز

چون باده باز بر سر خم رفت کف‌زنان
حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز

خیز و در کاسه زر آب طربناک انداز
پیشتر زان که شود کاسه سر خاک‌انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشان است
حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

به سر سبز تو ای سرو که گر خاک شوم
ناز از سر بنه و سایه بر این خاک انداز

چشم آلوده نظر از رخ جانان دور است
بر رخ او نظر از آینه پاک انداز

ملک این مزرعه دانی که ثباتی ندهد
آتشی از جگر جام در املاک انداز

دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست / از لب خود به شفاخانهٔ تریاک انداز

غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند / پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز

یا رب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید / دود آهیش در آیینهٔ ادراک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ / وین قبا در ره آن قامت چالاک انداز

حال خونین دلان که گوید باز / وز فلک خون خم که جوید باز

شرمش از چشم می‌پرستان باد / نرگس مست اگر بروید باز

هر که چون لاله کاسه گردان بود / زین جفا رخ بخون بشوید باز

نگشاید دلم چو غنچه اگر / ساغر لاله گون نبوید باز

بس که در پرده چنگ گفت سخن / ببرش موی تا نموید باز

جز فلاطون خم‌نشین شراب / سر حکمت بما که گوید باز

گرد بیت الحرام خم حافظ / گر تواند بسر بپوید باز

بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز / بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز

روز اول رفت دینم در سر زلفین تو / تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز

ساقیا یک جرعه ده زان آب آتشگون که من / در میان پختگان عشق او خامم هنوز

از خطا گفتم شبی موی ترا مشک ختن / میزند هر لحظه تیغی مو بر اندامم هنوز

نام من رفتست روزی بر لب جانان بسهو / اهل دل را بوی جان می‌آید از نامم هنوز

پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب / میرود چون سایه هر دم بر در و بامم هنوز

در ازل دادست ما را ساقی لعل لبت / جرعهٔ جامی که من مدهوش آن جامم هنوز

ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام دل / جان بغمهایش سپردم نیست آرامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصهٔ لعل لبت / آب حیوان میرود هر دم ز اقلامم هنوز

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس / نسیم روضهٔ شیراز پیک راهت بس

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش / که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم / ز رهروان سفر کرده عذرخواهت بس

وگر کمین بگشاید غمی ز گوشهٔ دل
حریم درگه پیر مغان پناهت بس

بصدر مصطبه بنشین و ساغری نوش
که این قدر ز جهان کسب مال و جاهت بس

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن
که شیشهٔ می لعل و بتی چو ماهت بس

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد
تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس

بهیچ ورد دگر نیست حاجتی حافظ
دعای نیم شبی ورد صبحگاهت بس

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس
زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس

من و همصحبتی اهل ریا دورم باد
از گرانان جهان رطل گران ما را بس

قصر فردوس بپاداش عمل می‌بخشند
ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین
کین اشارت ز جهان گذران ما را بس

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان
گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم
دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

از در خویش خدا را به بهشتم مفرست
که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گله ناانصافیست
طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

دارم از زلف سیاهش گله چندان که مپرس
که چنان زو شده‌ام بی سر و سامان که مپرس

کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد
که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس

بیکی جرعه که آزار کسش در پی نیست
زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس

زاهد از ما بسلامت بگذر کین می لعل
دل و دین میبرد از دست بدانسان که مپرس

گوشه گیری و سلامت هوسم بود ولی
شیوه‌ای میکند آن نرگس فتان که مپرس

گفتگوهاست درین راه که جان بگدازد
هر کسی عربده‌ای کرد بدانسان که مپرس

گفتمش از گوی فلک صورت حالی پرسم
گفت آن میکشم اندر خم چوگان که مپرس

گفتمش زلف بخون که شکستی گفتا
حافظ این قصه دراز است بقرآن که مپرس

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس
زهر هجری چشیده‌ام که مپرس

گشته‌ام در جهان و آخر کار
دلبری برگزیده‌ام که مپرس

آن چنان در هوای خاک درش — می‌رود آب دیده‌ام که مپرس

من بگوش خود از دهانش دوش — سخنانی شنیده‌ام که مپرس

بی تو در کلبهٔ گدایی خویش — رنجهایی کشیده‌ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق
بمقامی رسیده‌ام که مپرس

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس — بیگانه گرد و قصهٔ هیچ آشنا مپرس

ز آنجا که لطف شامل و خلق کریم تست — جرم نکرده عفو کن و ماجرا مپرس

خواهی که روشنت شود احوال درد عشق — این قصه عجب ز باد هوا مپرس

هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود — آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس

شمع ذوق سوز عشق دل از دم زند — از شمع پرس قصه ز باد هوا مپرس

از دلق پوش صومعه نقد طلب مجو — یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس

در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست — ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده‌ایم — از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مگوی — دریاب نقد وقت و ز چون و چرا مپرس

ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش
بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش

از بس که دست میگزم و آه میکشم — آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که میسرود — گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش

کای دل تو شاد باش که آن یار تندخو — بسیار تندروی نشیند ز بخت خویش

خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد — بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش

گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند — عارف بآب تر نکند رخت و پخت خویش

ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام
جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

جمع خوبی و لطافت بعذار چو مهش — لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

دلبرم شاهد و طفلست و ببازی روزی — بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

من همان به که ازو نیک نگه دارم دل — که بد و نیک ندیده‌ست و ندارد نگهش

بوی شیر از لب همچون شکرش می‌آید / گرچه خون می‌چکد از شیوهٔ چشم سیهش

چارده ساله بتی چابک شیرین دارم / که به جان حلقه به گوش است مه چاردهش

از پی آن گل نورسته دل ما یارب / خود کجا شد که ندیدیم در این چند گهش

یار دلدار من ار قلب بدین سان شکند / ببرد زود به جانداری خود پادشهش

جان به شکرانه کنم صرف گر آن دانهٔ در / صدف دیدهٔ حافظ بود آرامگهش

یا رب آن نوگل خندان که سپردی به منش / می‌سپارم به تو از چشم حسود چمنش

گرچه از کوی وفا گشت به صد مرحله دور / دور باد آفت دور فلک از جان و تنش

گر به سر منزل سلمی رسی ای باد صبا / چشم دارم که سلامی برسانی ز منش

به ادب نافه گشایی کن از آن زلف سیاه / جای دلهای عزیز است به هم برمزنش

در مقامی که به یاد لب او می نوشند / سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش

عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت / هر که این آب خورد رخت به دریا فکنش

هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال / سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت است / آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش / خداوندا نگه دار از زوالش

ز رکن‌آباد ما صد لوحش الله / که عمر خضر می‌بخشد زلالش

میان جعفرآباد و مصلی / عبیرآمیز می‌آید شمالش

به شیراز آی و فیض روح قدسی / بجوی از مردم صاحب کمالش

صبا زان لولی شنگول سرمست / چه داری آگهی چون است حالش

مکن بیدار از این خوابم خدا را / که دارم خلوتی خوش با خیالش

گر آن شیرین پسر خونم بریزد / دلا چون شیر مادر کن حلالش

کی آمد شکر مصری به شیراز / که شیرینان ندادند انفعالش

چرا حافظ چو می‌ترسیدی از هجر / نکردی شکر ایام وصالش

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش / معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش

الا ای دولتی طالع که قدر وقت میدانی / گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش

هر آنکس را که در خاطر ز عشق دلبری باریست / سپندی گو بر آتش نه که دارد کار و باری خوش

عروس طبع را زیور ز فکر بکر میبندم / بود کز نقش ایامم بدست افتد نگاری خوش

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان / که مهتابی دلافروزست و طرف لالهزاری خوش

چو لالهٔ کاسهٔ چشمست ساقی را بنامیزد / که مستی میکند با عقل و میبخشد خماری خوش

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه / که شنگولان خوشباشت بیاموزند کاری

در عهد پادشاه خطابخش جرمپوش / حافظ قرابهکش شد و مفتی پیالهنوش

صوفی ز کنج صومعه با پای خم نشست / تا دید محتسب که سبو میکشد بدوش

احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان / کردم سؤال صبحدم از پیر میفروش

گفتا نه گفتنیست سخن گرچه محرمی / درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش

ساقی بهار میرسد و وجه می نماند / فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش

عشقست و مفلسی و جوانی و نوبهار / عذرم پذیر و جرم بذیل کرم بپوش

تا چند همچو شمع زبانآوری کنی / پروانهٔ مراد رسید ای محب خموش

ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو / نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

چندان بمان که خرقهٔ ازرق کند قبول / بخت جوانت از فلک پیر ژندهپوش

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش / دلم از عشوهٔ یاقوت شکرخای تو خوش

همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف / همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش

شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح / چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش

هم گلستان خیالم ز تو پرنقش و نگار / هم مشام دلم از زلف سمنسای تو خوش

در ره عشق که از سیل بلا نیست گذار / کردهام خاطر خود را بتماشای تو خوش

پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری / میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

در بیابان طلب گرچه ز هر سو خطریست / میرود حافظ بیدل بتولای تو خوش

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش / وین زهد تلخ را بمی خوشگوار بخش

شکرانه را که چشم تو روی بتان ندید — ما را به عفو و لطف خداوندگار بخش

ز آن گوهران بها چو ندیمان نخجه زن — در حلقه چمن به نسیم بهار بخش

راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان — خون مرا به چاه زنخدان یار بخش

یا رب به وقت گل گنه بنده عفو کن — وین ماجرا به سرو لب جویبار بخش

ای آنکه ره به مشرب مقصود برده‌ای — زین بحر قطره‌ای به من خاکسار بخش

ساقی چو شاه نوش کند باده صبوح
گو جام زر به حافظ شب زنده‌دار بخش

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش — بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال — مرغ زیرک چون به دام افتد تحمل بایدش

با چنین زلف و رخش بادا نظربازی حرام — هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار — کار ملک است آنکه تدبیر و تامل بایدش

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست — راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش

نازها زان نرگس مستانه‌اش باید کشید — این دل شوریده تا آن جعد و کاکل بایدش

ساقیا در گردش ساغر تعلل تا به چند — دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز نی
عاشق مسکین چرا چندین تجمل بایدش

فکر بلبل همه آن است که گل شد یارش — گل در این فکر که چون عشوه کند در کارش

دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند — خواجه آن است که باشد غم خدمتکارش

جای آن است که خون موج زند در دل لعل — زین تغابن که خزف می‌شکند بازارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود — این همه قول و غزل تعبیه در منقارش

ای که در کوچه معشوقه ما می‌گذری — بر حذر باش که سر می‌شکند دیوارش

آن سفرکرده که صد قافله دل همره اوست — هر کجا هست خدایا به سلامت دارش

صوفی سرخوش از این دست که کج کرد کلاه — به دو جام دگر آشفته شود دستارش

صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ای دل — جانب عشق عزیز است فرو مگذارش

دل حافظ که به دیدار تو خوگر شده بود
نازپرورد وصال است مجو آزارش

به دور لاله قدح گیر و بی ریا می باش
به بوی گل نفسی همدم صبا می باش

نگویمت که همه ساله می پرستی کن
سه ماه می خور و نه ماه پارسا می باش

چو پیر سالک عشقت به می حواله کند
بنوش و منتظر رحمت خدا می باش

چو غنچه گر چه فروبستگیست کار جهان
تو همچو باد بهاری گره گشا می باش

گرت هواست که چون جم به سر غیب رسی
بیا و همدم جام جهان نما می باش

وفا مجوی ز کس ور سخن نمی شنوی
به هرزه طالب سیمرغ و کیمیا می باش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر رندان پارسا می باش

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش
رفیق حجره و گرمابه و گلستان باش

شکنج زلف پریشان به دست باد مده
مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش

گرت هواست که با خضر همنشین باشی
نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

زبور عشق نوازی نه کار هر مرغیست
بیا و بلبل این نوگل غزلخوان باش

طریق خدمت و آیین بندگی کردن
خدای را که رها کن به ما و سلطان باش

دگر به صید حرم تیغ برمکش زنهار
وز آنچه با دل ما کرده ای پشیمان باش

تو شمع انجمنی یک زبان و یک دل باش
خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش

کمال دلبری و حسن در نظربازیست
به شیوه نظر از ناظران دوران باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن
ترا که گفت که در روی خوب حیران باش

باز آی و دل تنگ مرا مونس جان باش
وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک
جهدی کن و سرحلقه رندان جهان باش

زان باده که در مصطبه عشق فروشند
ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

دلدار که گفتا به توام دل نگرانست
گو می رسم اینک به سلامت نگران باش

دل خون شدم از حسرت آن لعل روانبخش
ای درج محبت به همان مهر و نشان باش

تا بر دلش از غصه غباری ننشیند
ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

حافظ که هوس می کندش جام جهان بین
گو در نظر آصف جمشید مکان باش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش
که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش

چو بید بر سر ایمان خویش می‌لرزم
که دل به دست کمان ابرویی است کافر کیش

خیال حوصلهٔ بحر می‌پزم هیهات
چهاست در سر این قطرهٔ محال اندیش

بکوی میکده گریان و سرفکنده روم
چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر
نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش

بنازم آن مژهٔ شوخ عافیت کش را
که موج میزندش آب نوش بر سر نیش

ز آستین طبیبان هزار خون بچکد
گرم به تجربه دستی نهند بر دل ریش

به آن کمر نرسد دست هر گدا حافظ
خزانه‌ای به کف آور ز گنج قارون بیش

چو برشکست صبا زلف عنبرافشانش
بهر شکسته که بگذشت تازه شد جانش

کجاست همنفسی تا به شرح عرضه دهم
که دل چه میکشد از روزگار هجرانش

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد
که جان خسته دلان سوخت در بیابانش

زمانه گر ورق گل مثال روی تو بست
ز شرم روی تو در غنچه کرد پنهانش

تو خفته‌ای و نشد عشق را کرانه پدید
تبارک الله از این ره که نیست پایانش

به صبح وفا نامه‌ای که برد به دوست
ز خون دیدهٔ ما بود مهر عنوانش

ببین شکستهٔ بیت الحزن که می‌آرد
نشان یوسف دل از چه زنخدانش

بگیرم آن سر زلف و به دست خواجه دهم
که سوخت حافظ بیدل ز مکر و دستانش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده به گوش
که دور شاه شجاع است می دلیر بنوش

شد آنکه اهل نظر برکناره می‌رفتند
هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش

شراب خانگی ترس محتسب خورده
به روی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش

بصوت چنگ بگوییم آن حکایتها
که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش

ز کوی میکده دوشش بدوش می‌بردند
امام خواجه که سجاده میکشید بدوش

دلا دلالت خیرت کنم به راه نجات
مکن به فسق مباهات و زهد هم مفروش

محل نور تجلیست رای انور شاه
چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش

بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر
که هست گوش دلش محرم پیام سروش

رموز مصلحت ملک خسروان دانند
گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

ببرد از من قرار و طاقت و هوش
بت شیرین لب سیمین بناگوش

نگار چابک ترک پر پوشش
ظریفی مهوشی ترکی قباپوشش

ز تاب آتش سودای عشقش
بسان دیگ دایم میزنم جوش

چو پیراهن شوم آسوده خاطر
گرش همچون قبا گیرم در آغوش

اگر پوسیده گردد استخوانم
نگردد مهرش از یادم فراموش

دل و دینم دل و دینم ببردست
بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش

دوای تو دوای تست حافظ
لب نوشش لب نوشش لب نوش

هاتفی از گوشه میخانه دوش
گفت ببخشند گنه می بنوش

عفو الهی بکند کار خویش
مژده رحمت برساند سروش

لطف خدا بیشتر از جرم ماست
نکته سربسته چه گویی خموش

این خرد خام بمیخانه بر
تا می لعل آوردش خون بجوش

گرچه وصالش نه بکوشش دهند
هر قدر ای دل که توانی بکوش

گوش من و حلقه گیسوی یار
روی من و خاک در میفروش

رندی حافظ نه گناهیست صعب
با کرم پادشه عیب پوش

داور دین شاه شجاع آنکه کرد
روح قدس حلقه امرش بگوش

ای ملک العرش مرادش بده
وز خطر چشم بدش دار گوش

نیست کس را ز کمند سر زلف تو خلاص
میکشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص

عاشق سوخته دل گر بپایان فنا
نرود در حرم جان نشود محرم خاص

ناوک غمزه تو دسته برد از دستان
حاجب ابروی تو برده گرو از رقاص

جان نهادم بمیان شمع صفت از سر صدق
کرده ایمان بت خویش ز روی اخلاص

بهواداری و اخلاص چو پروانه ز شوق
تا نسوزی تو نیابی ز غم عشق خلاص

آتشی بر دل پروانه ما افکندی
گرچه کردیم همیشه بهوایت رقاص

قیمت در گرانمایه چه دانند عوام
حافظا گوهر یکدانه مده جز بخواص

حسن و جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض
شمع فلک خجل شود از رخ خوب ماه وش

وین حسن و خوبیت بر همه خلق واجبست
رویت روی دوست بگو بجلال کیست در خط

از رخ تست منفعل خور ز چارم آسمان
همچو زمین بمانده او فتنه شده بهار قحط

بوسه بخاک پای او دوست کی دهد امان
فتنه شوق حافظا باز رساند در غلط

گرد عذار یار من تا بنشست گرد خط
ماه فلک ز روی او راست فتاد در غلط

از هوس بهشت که آن ز آب حیات خوشتر
گشته روان ز چشم من آب بزنگ شط

گر بخلای خود مرا شاه قبول می‌کند
تا به بهار کی دمم بنده به بندگیش خط

گر بهوات سپهر گردان دل
گاه ز آب میکشم آتش عشق تو به دل

آب حیات حافظا گشته خجل ز نظم تو
کس چو همای عشق تو شعر نگفت زین نمط

ز چشم و رخ خوب تر آمد ما را
که کرد جمله نکوئی بجای ما ما را

بیا که نوبت صلح است و آشتی و وفا
که با تو نیست مرا جنگ و ماجرا ما را

اگرچه چون دولت خورد لعل من ما را
بجان من ز لبم بوسه نوش باد ما را

ز زلف و خال بتان دل مبند دگر ما را
اگر بجستی ازین بنده وین جفا ما را

بیا بخوان غزلی خوب تازه تر تو
ز شوق دوست فرح بخش و غمزدا ما را

قسم بحشمت جاه و جلال شاه شجاع
که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع

شراب خانگیم بس می مغانه بیار
حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع

بیار می که چو خورشید مشعله‌دار
رسد بکلبه درویش نیز فیض شعاع

خدای را بمیم شست و شوی خرقه کنید
که من نمی‌شنوم بوی خیر ازین اوضاع

ببین که رقص کنان میرود بناله چنگ
کسی که رخصه نفرمودی استماع سماع

بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت
که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع

بفیض جرعه جام تو تشنه‌ایم ولی
نمی‌کنیم دلیری نمی‌کنیم صداع

هنر نمیخرد ایام و غیر از اینم نیست — کجا روم بتجارت بدین کساد متاع

جبین و چهره حافظ خدا جدا مکناد — ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع — شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع

برکشد آینه از جیب افق چرخ و در آن — بنماید رخ گیتی بهزاران انواع

در زوایای طربخانه جمشید فلک — ارغنون ساز کند زهره بآهنگ سماع

چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر — جام در قهقهه آید که کجا شد مناع

وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر — که بهر حالتی اینست بهین اوضاع

طره شاهد دنیا همه بندست و فریب — عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع

عمر خسرو طلب ار نفع جهان میطلبی — که وجودیست عطابخش و کریم نفاع

مظهر لطف ازل روشنی چشم امل — جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

سحر بعزم گلستان همی شدم در باغ — که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ

بچهره گل سوری نگاه میکردم — که بود در شب تاری بروشنی چو چراغ

چنان بحسن و جوانی خویشتن مغرور — که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ

کشاده نرگس رعنا ز غیرت آب از چشم — نهاده لاله ز سودا بجان و دل صد داغ

زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن — دهان کشاده شقایق چو مردم ایغاغ

یکی چو باده پرستان صراحی اندر دست — یکی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ

نشاط و عیش و جوانی چو گل غنیمت دان — که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف — گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف

طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من — گرچه سخن همی برد قصه من بهر طرف

از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد — وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

ابروی دوست کی شود دستکش خیال من — کس نزدست ازین کمان تیر مراد بر هدف

چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل — [illegible] چه شکنند این پسران ناخلف

من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنک — مغبچه ز هر طرف میزندم بچنگ و دف

بیخبرند زاهدان نقش بخوان ولاتقل
مست ریاست محتسب باده بده ولاتخف

صوفی شهر بین که چون لقمه شبهه میخورد
پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان بصدق
بدرقه رهت شود همت شحنه نجف

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق
گرت مدام میسر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ بر هیچست
هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم
که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

بمأمنی رو و فرصت شمر غنیمت وقت
که در کمینگه عمرند قاطعان طریق

بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام
تصوریست که عقلش نمیکند تصدیق

اگرچه موی میانت بچون منی نرسد
خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق

حلاوتی که ترا در چه زنخدانست
بکنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق

اگر برنگ عقیقی شد اشک من چه عجب
که مهر خاتم چشم منست همچو عقیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام
ببین که تا بچه حدم همیکند تحمیق

زبان خامه ندارد سر بیان فراق
وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

دریغ مدت عمرم که در امید وصال
بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

سری که بر سر گردون بفخر میسودم
براستان که نهادم بر آستان فراق

چگونه باز کنم بال در هوای وصال
چو ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق

کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی
فتاد زورق صبرم ز بادبان فراق

ز سوز شوق دلم شد کباب دور از یار
مدام خون جگر میخورم ز خوان فراق

چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شدست
تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق

فراق را بفراق تو مبتلا سازم
چنانکه خون بچکانم ز دیدهای فراق

بسی نمانده که کشتی عمر غرقه شود
ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق

بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ
بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

اگر شراب خوری جرعه فشان بر خاک
بدان گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

برو بهر چه تو داری بخور دریغ مخور
که بی دریغ زند روزگار تیغ هلاک

بخاک پای تو ای سرو نازپرور من / که روز واقعه پا وا مگیرم از سر خاک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک / بمذهب همه کفر طریقت است امساک

مهندس فلکی راه دیر شش جهتی / چنان ببست که ره نیست زیر دیر مغاک

فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل / مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی / دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک / حق نگه دار که من میروم الله معک

تویی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس / ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن / کس عیار زر خالص نشناسد چو محک

گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم / وعده از حد بگذشت و نه دو دیدیم و نه یک

بگشا پسته خندان و شکرریزی کن / خلق را از دهن خویش مینداز بشک

چرخ بر هم زنم ار غیر مرادم باشد / من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چون بر حافظ خویشش نگذاری باری / ای رقیب از بر او یک دو قدم دورترک

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک / گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

مرا امید وصال تو زنده میدارد / وگر نه صد رهم از هجر تست بیم هلاک

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت / زمان زمان چو گل از غم کنم گریبان چاک

رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات / بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک

اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم / وگر تو زهر دهی به که دیگران تریاک

بضرب سیفک قتلی حیاتنا ابدا / لان روحی قد طاب ان یکون فداک

ترا چنانکه تویی هر کسی کجا بیند / بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک

عنان مپیچ که گر میزنی بشمشیرم / سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک

بچشم خلق عزیز جهان شود حافظ / که بر در تو نهد روی مسکنت بر خاک

خوش خبر باشی ای نسیم شمال / که بما میرسد زمان وصال

مالسلمی و من بذی سلم / این جیراننا و کیف الحال

عرصه بزمگاه خالی ماند / از حریفان و جام مالامال

عفت الدار بعد عافیة | فاسئلوا حالها عن الاطلال
سایه افکند حالیا شب هجر | تا چه بازند شبروان خیال
قصة العشق لا انفصام لها | فصمت ها هنا لسان مقال
ترک ما سوی کس نمی‌نگرد | آه ازین کبریای جاه و جلال
فی جمال الکمال نلت منی | صرف الله عنک عین کمال
حافظا عشق و صابری تا چند | ناله عاشقان خوشست بنال
یا برید الحمی حماک الله | مرحبا مرحبا تعال تعال

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول
رسد بدولت وصل تو کار من باصول

قرار برده ز من آن دو نرگس رعنا | فراغ برده ز من آن دو جادوی مکحول
من شکسته بدحال زندگی یابم | در آن زمان که بتیغ غمت شوم مقتول
چو از جواهر مهر تو صیقلی دارد | بود ز زنگ حوادث هر آینه مصقول
چه جرم کرده‌ام ای [illegible] | که دولت من بیدل نمیشود مقبول
چو بر در تو من بینوای بی زر و زور | بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول
کجا روم چه کنم چون کنم چه چاره کنم | که گشته‌ام ز غم و جور روزگار ملول
خرابتر ز دل من غم تو جای نیافت | که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

جز از عشق مباز و خموش شو حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

هر نکته که گفتم در وصف آن شمایل | هر کو شنید گفتا لله در قایل
تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول | آخر بسوخت جانم در کسب این فضایل
حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید | از شافعی نپرسند امثال این مسایل
گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم | گفت آن زمان که نبود جان در میانه حایل
دل داده‌ام بیاری شوخی کشی نگاری | مرضیة السجایا محمودة الخصایل
در عین گوشه گیری [illegible] | اکنون شدم بمستی چون ابروی تو مایل
از آب دیده صدره طوفان نوح دیدم | وز لوح سینه نقشت هرگز نگشت زایل
ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخم است | یارب ببینم آن را در گردنت حمایل

بعهد گل شدم از توبه شراب خجل — که کس مباد ز کردار ناصواب خجل

صلاح ما همه دام رهست و من زین بحث — نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل

چرا نه بر لب جام ز سر خنده زنم — اگر نه از لب لعل تو شد شراب خجل

بود که یار نپرسد گنه ز خلق کریم — که از سوال ملولیم و از جواب خجل

تویی که خوبتری ز آفتاب و شکر خدا — که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل

ز خون که رفت شب دوش از سراچه چشم — شدیم در نظر رهروان خواب خجل

رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش — که شد ز شیوه آن چشم پر عتاب خجل

رخ از جناب تو عمریست تا نتابد دل — نیم بیاری توفیق ازین جناب خجل

حجاب ظلمت از آن آب خضر روی گرفت — ز شعر حافظ و این طبع همچو آب خجل

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل — یحیی بن مظفر ملک عالم عادل

ای درگه اسلام پناه تو گشوده — بر روی جهان روزنه جان و در دل

تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم — انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل

روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی — بر روی مه افتاد که شد حل مسایل

خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت — ای کاج که من بودمی آن هندوی مقبل

شاها فلک از بزم تو در رقص و سماعست — دست طرب از دامن این زمزمه مگسل

می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت — شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل

چون دور فلک یکسره بر منهج عدلست — خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزقست — از بهر معیشت مکن اندیشه باطل

بمژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم — بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم

الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد — مرا روزی مباد آن دم که بی یاد تو بنشینم

جهان پیرست و بی بنیاد ازین فرهادکش فریاد — که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل — بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی — که سلطانی عالم را طفیل عشق می بینم

اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست — حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم

صباح الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز
که غوغا میکند در سر خیال خواب دوشینم

شب رحلت هم از بستر روم در قصر حورالعین
اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد
همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم
یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم

ساقی بیا که از مدد بخت کارساز
کامی که خواستم ز خدا شد میسرم

جامی بده که باز بشادی روی شاه
پیرانه سر هوای جوانیست در سرم

راهم مزن بوصف زلال خضر که من
از جام شاه جرعه کش آب کوثرم

شاها من ار بعرش رسانم سریر فضل
مملوک آن جنابم و مسکین آن درم

من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال
کی ترک آبخورد کند طبع خوگرم

ور باورت نمیکند از بنده این حدیث
از گفته کمال دلیلی بیاورم

گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر
آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم

منصور بن محمد غازیست حرز من
وز این خجسته نام بر اعدا مظفرم

عهد الست من همه با عشق شاه بود
وز شاهراه عمر بدین راه بگذرم

گردون چو کرد نظم ثریا بنام شاه
من نیز در چرا نکنم از که کمترم

شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه
کی باشد التفات بصید کبوترم

ای شاه شیرگیر چه کم گردد ار شود
در سایه تو ملک فراغت میسرم

بال و پری ندارم و این طرفه تر که نیست
غیر از هوای منزل سیمرغ در سرم

شعرم بیمن مدح تو صد ملک دل گشاد
گویی که تیغ تست زبان سخنورم

بر گلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح
نه عشق سرو بود و نه شوق صنوبرم

بوی تو میشنیدم و از یاد روی تو
دادند ساقیان طرب یک دو ساغرم

مستی بیک دو آب عنب وضع بنده نیست
من سالخورده رند خرابات پرورم

با سیر اختر فلکم داوری بسیست
انصاف شاه باد درین قصه یاورم

شکر خدا که باز درین اوج بارگاه
طاوس عرش میشنود صیت شهپرم

نامم ز کارخانه عشاق محو باد
گر جز محبت تو بود شغل دیگرم

ای عاشقان کوی تو از ذره بیشتر
من کی رسم بوصل تو کز ذره کمترم

همای بین کرشمه جبین و رخ تو گشت
تا دیده داشتم ز تک غیرت برآورم

بر من فتاد سایه خورشید سلطنت
اکنون فراغت است ز خورشید خاورم

مقصود ازین معامله بازارتیزی است
نه جلوه می‌فروشم و نه عشوه می‌خرم

حالیا مصلحت وقت در آن می‌بینم
که کشم رخت به میخانه و خوش بنشینم

جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم
تا حریفان دغا را ز جهان کم بینم

بس که در خرقه آلوده زدم لاف صلاح
شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم

سینه تنگ من و بار غم او هیهات
مرد این بار گران نیست دل مسکینم

بنده آصف عهدم دلم از راه مبر
که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم
یعنی از اهل جهان پاکدلی بگزینم

سر به آزادگی از خلق برآرم چون سرو
گر دهد دست که دامن ز جهان درچینم

بر دلم گرد ستم‌هاست خدایا مپسند
که مکدر شود آیینه مهرآیینم

من اگر رند خراباتم و گر حافظ شهر
این متاعم که همی‌بینی و کمتر زینم

غم زمانه که هیچش کران نمی‌بینم
دواش جز می چون ارغوان نمی‌بینم

به ترک صحبت پیر مغان نخواهم گفت
چرا که مصلحت خود در آن نمی‌بینم

درین خمار کسم جرعه‌ای نمی‌بخشد
ببین که اهل دلی در جهان نمی‌بینم

ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر
چرا که طالع خود آنچنان نمی‌بینم

نشان اهل خدا عاشقی است با خود دار
که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینم

نشان موی میانش که دل در او بستم
ز من مپرس که خود در میان نمی‌بینم

قد تو تا شد ازان جویبار دیده من
به جای سرو جز آب روان نمی‌بینم

درین دو دیده حیران من هزار افسوس
که با دو آینه رویش عیان نمی‌بینم

من و سفینه حافظ که جز درین دریا
بضاعت سخن درفشان نمی‌بینم

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم
که پیش چشم بیمارت بمیرم

نصاب حسن در حد کمال است
زکاتم ده که مسکین و فقیرم

چنان پر شد فضای سینه از دوست
که فکر خویش گم شد از ضمیرم

قدح پر کن که من در دولت عشق
جوانبخت جهانم گرچه پیرم

چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی
بسیب بوستان و شهد و شیرم

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه
ز بام عرش می‌آید صفیرم

فراوان گنجها در سینه دارم
اگرچه مدعی بیند حقیرم

قراری بسته‌ام با میفروشان
که روز غم بجز ساغر نگیرم

مبادا جز حساب مطرب و می
اگر حرفی کشد کلک دبیرم

درین غوغا که کس کس را نپرسد
من از پیر مغان منت پذیرم

خوشا آن دم که استغنای مستی
فراغت بخشد از شاه و وزیرم

من آنگه برگرفتم دل ز حافظ
که ساقی گشت یار ناگزیرم

حجاب چهرهٔ جان میشود غبار تنم
خوشا دمی که ازین چهره پرده برفکنم

چنین قفس نه سزای چو من خوش‌الحانیست
روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم

چگونه طوف کنم در هوای عالم قدس
چو در سراچهٔ ترکیب تخته‌بند تنم

عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم
دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم

اگر ز خون دلم بوی شوق می‌آید
عجب مدار که همدرد نافهٔ ختنم

طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع
که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار
که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

سرم خوشست و ببانگ بلند میگویم
که من نسیم حیات از پیاله میجویم

گرم نه پیر مغان در بروی بگشاید
کدام در بزنم چاره از کجا جویم

عبوس زهد بوجه خمار ننشیند
مرید خرقهٔ دردی‌کشان خوشخویم

مکن درین چمنم سرزنش بخودرویی
چنانکه پرورشم میدهند میرویم

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین
خدا گواست که هر جا که هست با اویم

غبار راه طلب کیمیای بهروزیست
غلام دولت آن خاک عنبرین بویم

ز شوق نرگس مست بلندبالایی
چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

شدم فسانه بسرگشتگی و ابروی دوست
کشید در خم چوگان خویش چون گویم

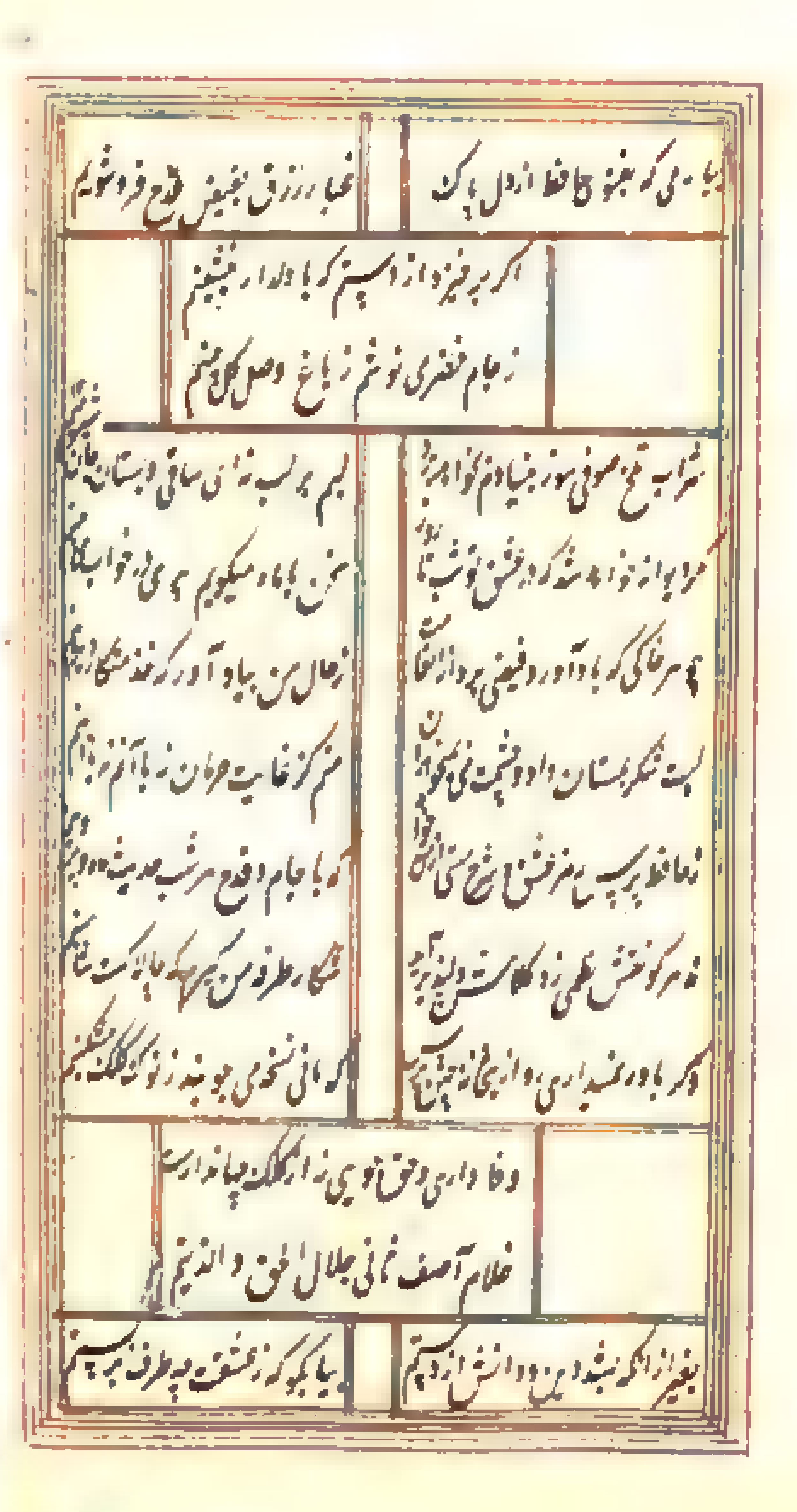

بیا بمی که بشوییم حافظا از دل پاک | غبار زرق بفیض قدح فرو شوییم

اگر بر خیزد از دستم که با دلدار بنشینم
ز جام خضری نوشم ز باغ وصل گل چینم

شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد | لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم
مرا دیوانه خواهد کرد در عشق تو شب تا روز | سخن با ماه میگویم پری در خواب می بینم
چو هر خاکی که باد آورد فیضی برد از انعامت | ز حال من بیاد آور که خدمتگار دیرینم
لبت شکر بمستان داد و چشمت می بمیخواران | منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم
ز حافظ پرس سامان خوش نه شیخ کسی | که با جام و قدح هر شب ندیم ماه و پروینم
نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر آید | تذرو طرفه من گیرم که چالاک است شاهینم
اگر باور نمیداری رو از صورتگر چین پرس | که مانی نسخه می جوید ز نوک کلک مشکینم

وفا داری و حق گویی نه از کلک چپانداراست
غلام آصف ثانی جلال الحق و الدینم

بغیر از آنکه بشد دین و دانش از دستم | بیا بگو که ز عشقت چه طرف بر بستم

اگر چه خرمن عمرم غم تو داد بباد | بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم
چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق | که در هوای رخت چون بمهر پیوستم
بیار باده که عمریست تا من از سر امن | بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم
اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گوی | سخن بخاک مینفکن چرا که من مستم
چگونه سر ز خجالت بر آورم بر دوست | که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت
که مرهمش بفرستم چو خاطرش خستم

بارها گفته ام و بار دگر میگویم | که من گم شده این ره نه بخود می پویم
در پس آینه طوطی صفتم داشته اند | آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم
من اگر خارم اگر گل چمن آرایی هست | که از آن دست که می پروردم میرویم
دوستان عیب من بیدل حیران مکنید | گوهری دارم و صاحب نظری میجویم
گرچه با دلق ملمع می گلگون عیب است | مکنم عیب کزو رنگ ریا میشویم
خنده و گریه عشاق ز جایی دگر است | می سرایم بشب و وقت سحر میمویم

واعظم گفت که حافظ در میخانه مپوی　　گو مکن عیب که من مشک ختن [illegible]

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم
بره دوست نشینیم و مرادی طلبیم

زاد راه حرم وصل نداریم مگر　　بگدایی ز در مصطبه زادی طلبیم

اشک آلوده ما گرچه روانست ولی　　برسالت سوی او پاک نهادی طلبیم

لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام　　اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم

عشوه‌ای از لب شیرین تو دل خواست بجان　　بشکر خنده لبت گفت مرادی طلبیم

نقطه خال تو بر لوح بصر نتوان زد　　مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم

تا بود نسخه عطری دل سودازده را　　از خط غالیه سای تو سوادی طلبیم

چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد　　ما بامید غمت خاطر شادی طلبیم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ
خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم　　شیوه رندی و مستی نرود از پیشم

زهد رندان نوآموخته راهی بدهیست　　من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم

شاه شوریده سران خوان من بی سامان را　　زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم

بر جبین نقش کن از خون دل من خالی　　تا بدانند که قربان تو کافر کیشم

اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا　　تا در این خرقه ندانی که چه نادرویشم

شعر خونبار من ای باد بدان یار رسان　　که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم

من اگر رندم و گر شیخ چه کارم با کس
حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چه کنم　　زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چه کنم

آه کز طعنه بدخواه ندیدم رویت　　نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چه کنم

برو ای ناصح و بر دردکشان خرده مگیر　　کارفرمای قدر میکند این من چه کنم

برق غیرت چو چنین میجهد از مکمن غیب　　تو بفرما که من سوخته خرمن چه کنم

شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت　　دستگیر ار نشود لطف تهمتن چه کنم

مددی گر بچراغی نکند آتش طور　　چاره تیره شب وادی ایمن چه کنم

حافظا خلد برین خانه موروث منست | اندرین منزل ویرانه نشیمن چه کنم

صوفی بیا که جامه سالوس برکشیم
وین نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم

نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم | دلق ریا به آب خرابات برکشیم
سر قضا که در تتق غیب منزویست | مستانه‌اش نقاب ز رخسار برکشیم
بیرون جهیم سرخوش و از بزم صوفیان | غارت کنیم باده و شاهد به بر کشیم
کاری کنیم ور نه خجالت برآورد | روزی که رخت جان بجهانی دگر کشیم
کو عشوه‌ای ز ابروی او تا چو ماه نو | گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم
فردا اگر نه روضه رضوان بما دهند | غلمان ز غرفه حور ز جنت بدر کشیم

حافظ نه حد ماست چنین لافها زدن
پای از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

گر دست دهد در خم چوگان تو بازم | چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم
پروانه او گر رسدم در طلب جان | چون شمع همان دم بدمی جان بسپارم

گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری | من نقد روان در دمش از دیده شمارم
دامن مفشان از من خاکی که پس از من | زین در نتواند که برد باد غبارم
بر بوی کنار تو شدم غرق و امید است | از موج سرشکم که رساند بکنارم
امروز مکش سر ز وفای من و اندیش | زان شب که من از غم بدعا دست برآرم
زلفین سیاه تو بدلداری عشاق | دادند قراری و ببردند قرارم
ای باد از آن باده نسیمی بمن آور | کان بوی شفا بخش بود دفع خمارم

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیز است
عمری بود آن لحظه که جان را بلب آرم

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم | سخن پیر مغانست و بجان بنیوشیم
نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد | چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم
خوش هواییست فرح‌بخش خدایا بفرست | نازنینی که برویش می گلگون نوشیم
ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنر است | چون ازین غصه ننالیم و چرا نخروشیم
گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی | لاجرم ز آتش حرمان و هوس میجوشیم

بکشیم از قدح لاله شرابی موهوم
چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم

حافظا این حال عجب با که توان گفت که ما
بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

عشق بازی و جوانی و شراب لعل فام
مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام

ساقی شکردهان و مطرب شیرین سخن
همنشین نیک کردار و ندیم نیکنام

شاهدی از لطف و پاکی رشک آب زندگی
دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام

بزمگاهی دلنشان چون قصر فردوس برین
گلشنی پیرامنش چون روضهٔ دار السلام

صف نشینان نیکخواه و پیشکاران با ادب
دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام

باده گلرنگ تلخ تیز خوشخوار سبک
نقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت خام

غمزهٔ ساقی بیغمای خرد آهخته تیغ
زلف جانان از برای صید دل گسترده دام

نکته دانی بذله گو چون حافظ شیرین سخن
بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام

هر که این صحبت نخواهد خوشدلی بر وی تباه
وانکه این عشرت نخواهد زندگی بر وی حرام

گر ازین منزل غربت بسوی خانه روم
دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم

زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم
نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم

تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیر و سلوک
بدر صومعه با بربط و پیمانه روم

آشنایان ره عشق گرم خون بخورند
ناکسم گر بشکایت بر بیگانه روم

بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار
چند چند از پی کام دل دیوانه روم

گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز
سجدهٔ شکر کنم وز پی شکرانه روم

خرم آندم که چو حافظ بتولای وزیر
سرخوش از میکده با دوست بکاشانه روم

بازآی ساقیا که هواخواه خدمتم
مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم

زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست
بیرون شدن نمای ز ظلمات حیرتم

هرچند غرق بحر گناهم ز صد جهت
تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم

عیبم مکن برندی و بدنامی ای حکیم
کین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم

میخور که عاشقی نه بکسب است و اختیار
این موهبت رسید ز میراث فطرتم

من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش / در عشق دیدن تو هواخواه غربتم

گر دم زنی ز طرهٔ مشکین آن نگار / فکری بکن ای صبا ز نگاهداشت غیرتم

دا بروی تو نیز نظر تا بگوشه چشم / آورده و کشیده و موقوف فرصتم

دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف / ای خضر پی‌خجسته مدد ده بهمتم

دورم بصورت از در دولتسرای دوست / لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان / در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم / در لباس فقر کار اهل دولت میکنم

تا که اندر دام وصل آرم تذروی خوشخرام / در کمینم و انتظار وقت فرصت میکنم

زلف دلبر دام راه و غمزه‌اش تیر بلاست / یاد دار ای دل که چندینت نصیحت میکنم

حاش لله کز حساب روز حشرم بیم نیست / فال فردا میزنم امروز عشرت میکنم

واعظ ما بوی حق نشنید بشنو کاین سخن / در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم

چون صبا افتان و خیزان میروم تا کوی دوست / وز رفیقان ره استمداد همت میکنم

خاک کویت بر نتابد زحمت ما بیش ازین / لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنم

دیده بدبین بپوشان ای کریم عیب‌پوش / زین دلیریها که من در کنج خلوت میکنم

حافظم در مجلسی دردی‌کشم در محفلی / بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت میکنم

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم / مدهوش چشم مست و می صاف بیغشم

در عاشقی گزیر نباشد ز سوز و ساز / استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم

من آدم بهشتیم اما درین سفر / حالی اسیر عشق جوانان مهوشم

بخت ار مدد دهد که کشم رخت ازین دیار / گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم

شیراز معدن لب لعل است و کان حسن / من جوهری مفلسم ایرا مشوشم

از بس که چشم مست درین شهر دیده‌ام / حقا که می نخورده‌ام اکنون و سرخوشم

گفتی ز سر عهد ازل نکته‌ای بگو / آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم

حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست / آیینه‌ای ندارم ازان آه میکشم

من ترک عشق و شاهد و ساغر نمیکنم | صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم

باغ بهشت و سایهٔ طوبی و قصر حور | با خاک کوی دوست برابر نمیکنم

تلقین و درس اهل نظر یک اشارتست | گفتم کنایتی و مکرر نمیکنم

هرگز نمیشود ز سر خود خبر مرا | تا در میان میکده سر بر نمیکنم

شیخم بطعن گفت برو ترک عشق کن | محتاج جنگ نیست برادر نمیکنم

ناصح بطنز گفت حرامست می مخور | گفتم بچشم و گوش بهر خر نمیکنم

این تقویم تمام که با شاهدان شهر | ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکنم

حافظ جناب پیر مغان جای دولتست
من ترک خاکبوسی این در نمیکنم

دی شب بسیل اشک ره خواب میزدم | نقشی بیاد خط تو بر آب میزدم

روی نگار در نظرم جلوه مینمود | وز دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم

ابروی یار در نظر و خرقه سوخته | جامی بیاد گوشهٔ محراب میزدم

چشمم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ | فالی بچشم و گوش درین باب میزدم

نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم | بر کارگاه دیدهٔ بیخواب میزدم

هر مرغ فکر کز سر شاخ سخن بجست | بازش ز طرهٔ تو بمضراب میزدم

خوش وقت بود حافظ و فالی بعشرت نیک
بر نام عمر و دولت احباب میزدم

عمریست تا من در طلب هر روز گامی میزنم | دست شفاعت هر زمان در نیکنامی میزنم

بی یار مهرافروز خود تا بگذرانم روز خود | دامی براهی مینهم مرغی بدامی میزنم

اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو | حالی من اندر عاشقی داو تمامی میزنم

دانم سرآرد غصه را رنگین برآرد قصه را | این آه خون افشان که من هر صبح و شامی میزنم

تا بو که یابم آگهی از سایهٔ سرو سهی | گلبانگ عشق از هر طرف بر خوشخرامی میزنم

هرچند کان آرام دل دانم نبخشد کام دل | نقش خیالی میکشم فال دوامی میزنم

با آنکه از خود غایبم وز می چو حافظ تائبم
در مجلس روحانیان گه گاه جامی میزنم

ما گو بهم چو وصل باحق نشستیم | تا نرگس سیه دلی کس از رقم

رقم مغلطه بر دفتر دانش نزنیم
سر حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم

عیب درویش و توانگر بکم و بیش بد است
کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم

آسمان کشتی ارباب هنر میشکند
تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم

خوش برانیم جهان در طلب راهروان
فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم

شاه اگر جرعه رندان نه بحرمت نوشد
التفاتش بمی صاف مروق نکنیم

گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید
گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم

حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم برو
ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

ما برآییم شبی دست و دعایی بکنیم
غم هجران ترا چاره ز جایی بکنیم

دل بیمار شد از دست رفیقان مددی
تا طبیبش بسر آریم و دوایی بکنیم

خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست
تا در آن آب و هوا نشو و نمایی بکنیم

آنکه بی جرم برنجید و به تیغم زد و رفت
بازش آرید خدا را که صفایی بکنیم

مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه
کار صعب است مبادا که خطایی بکنیم

سایه طایر کم حوصله کاری نکند
طلب سایه میمون همایی بکنیم

دلم از پرده بشد حافظ خوشگوی کجاست
تا بقول و غزلش ساز و نوایی بکنیم

ما ز یاران چشم یاری داشتیم
خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

تا درخت دوستی کی بر دهد
حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

نکته‌ها رفت و شکایت کس نکرد
جانب حرمت فرو نگذاشتیم

گفتگو آیین درویشان نبود
ورنه با تو ماجراها داشتیم

شیوه چشمت فریب جنگ داشت
ما ندانستیم و صلح انگاشتیم

گفت خود دادی بما دل حافظا
ما محصل بر کسی نگماشتیم

صلاح از ما چه میجویی که مستان را صلا گفتیم
بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم

در میخانه‌ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود
گرت باور بود ورنه سخن این بود ما گفتیم

من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده‌ام لیکن
بلایی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم

قدت گفتم که شمشاد است بس خجلت به بار آورد
که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتیم

اگر برمن نبخشایی پشیمانی خوری آخر
به خاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم

جگر چون نافه‌ام خون گشت کم زینم نمی‌باید
جزای آنکه با زلفش سخن از چین خطا گفتیم

تو گشتی آتش ای حافظ ولی با یار در نگرفت
ز بدعهدی گل گویی حکایت با صبا گفتیم

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم
هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم

صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل جویم
فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم

بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل
چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم

شراب خوشگوارم هست و یاری چون نگار من
ندارد هیچکس یاری چنین یاری که من دارم

مرا در خانه سروی هست کاندر سایه قدش
فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم

گرم صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین سازند
بحمدالله والمنه بتی لشکرشکن دارم

سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی
چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم

خدا را ای رقیب امشب زمانی چشم برهم نه
که با آن لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم

چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمدالله
نه میل لاله و نسرین نه برگ یاسمن دارم

برندی شهره شد حافظ پس از چندین ورع لیکن
چه غم دارم که در عالم امین الدین حسن دارم

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم
تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم

چنین که بر دل من داغ زلف سرکش توست
بنفشه زار شود تربتم چو درگذرم

بر آستان امیدت گشاده‌ام در چشم
که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم

چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله
که روز بیکسی آخر نمی‌روی ز سرم

غلام مردم چشمم که با سیاه‌دلی
هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم

بهر نظر بت ما جلوه می‌کند لیکن
کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم

بخاک حافظ اگر یار بگذرد چون باد
ز شوق بر دل تنگ خود کفن بدرم

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم
راحت جان طلبم وز پی جانان بروم

گرچه دانم که بجایی نبرد راه غریب
من ببوی سر آن زلف پریشان بروم

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت / رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم

چون صبا با دل بیمار و تن بی‌طاقت / به هواداری آن سرو خرامان بروم

در ره او چو قلم گر به سرم باید رفت / با دل زخم‌کش و دیده گریان بروم

نذر کردم گر از این غم به درآیم روزی / تا در میکده شادان و غزلخوان بروم

تازیان را غم احوال گران‌باران نیست / پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم

به هواداری او ذره‌صفت رقص‌کنان / تا لب چشمه خورشید درخشان بروم

ور چو حافظ ز بیابان نبرم ره بیرون / همره کوکبه آصف دوران بروم

گر دست دهد در خم چوگان تو بازم / چون گوی چه سرها که به چوگان تو بازم

عمرم چه دراز است ولی نیست از آن هیچ / در دست سر مویی از آن عمر درازم

پروانه راحت بده ای شمع که امشب / از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم

آن دم که به یک خنده دهم جان چو صراحی / مستان تو خواهم که گزارند نمازم

چون نیست نماز من آلوده نمازی / در میکده زان کم نشود سوز و گدازم

در مسجد و میخانه خیالت اگر آید / محراب و کمانخانه ابروی تو سازم

گر خلوت ما را شبی از رخ بنوازی / چون صبح بر آفاق جهان سر بفرازم

حافظ غم دل با که بگویم که در این دور / جز جام نشاید که بود محرم رازم

محمود بود عاقبت کار در این راه / گر سر برود در سر سودای ایازم

چل سال رفت بیش که من لاف می‌زنم / کز چاکران پیر مغان کمترین منم

هرگز به یمن عاطفت پیر می‌فروش / ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم

در شأن من به دردکشی ظن بد مبر / آلوده گشت خرقه ولی پاکدامنم

از یمن عشق و دولت رندان پاکباز / پیوسته صدر میکده‌ها بود مسکنم

شهباز دست پادشهم یا رب از چه حال / کز یاد برده‌اند هوای نشیمنم

بود آن شه خجسته که کرد بر من فضل / شد منت مواهب او طوق گردنم

حیف است بلبلی چو من اکنون در این قفس / با این لسان عذب که خامش چو سوسنم

آب و هوای فارس عجب سفله‌پرور است / کو همرهی که خیمه از این خاک برکنم

حافظ به زیر خرقه قدح تا بکی کشی
در بزم خواجه پرده ز کارت برافکنم

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم
بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم

اگرچه در طلبت همعنان باد شمالم
بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم

ز شوق چشمه نوشت چه قطره‌ها که فشاندم
ز لعل باده فروشت چه عشوه‌ها که خریدم

ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی
ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم

ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری
که بوی خون دل ریش از آن تراب شنیدم

گناه چشم سیاه تو بود و گردن دلخواه
که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم

امید در شب زلفت بروز عمر نبستم
طمع بدور دهانت ز کام دل ببریدم

چو غنچه بر سر کویت ازان [illegible]
که پرده بر دل خونین ببوی او بدریدم

بخاک پای تو سوگند و نور دیده حافظ
که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

فاش میگویم و از گفته خود دلشادم
بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق
که درین دامگه حادثه چون افتادم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود
آدم آورد درین دیر خراب آبادم

سایه طوبی و دلجویی حور و لب حوض
بهوای سر کوی تو برفت از یادم

نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست
چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت
یا رب از مادر گیتی بچه طالع زادم

تا شدم حلقه بگوش در میخانه عشق
هر دم آید غمی از نو بمبارکبادم

میخورد خون دلم مردمک دیده سزاست
که چرا دل بجگرگوشه مردم دادم

پاک کن چهره حافظ بسر زلف ز اشک
ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

عاشق روی جوانی خوش نوخاسته‌ام
وز خدا دولت این غم بدعا خواسته‌ام

عاشق و رند و نظربازم و میگویم فاش
تا بدانی که بچندین هنر آراسته‌ام

شرمم از خرقه آلوده خود می‌آید
که برو وصله بصد شعبده پیراسته‌ام

خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من هم
بهمین کار میان بسته و برخاسته‌ام

با چنین حیرتم از دست بشد صرفهٔ کار / در غم افزوده‌ام آنچه از دل و جان کاسته‌ام

همچو حافظ به خرابات روم جامه قبا
بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته‌ام

در نهان خانهٔ عشرت صنمی خوش دارم / کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم

عاشق و رندم و میخواره به آواز بلند / وین همه منصب از آن حور پریوش دارم

گر بکاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد / نقل شعر شکرین و می بی‌غش دارم

گر تو زین دست مرا بی سر و سامان داری / من به آه سحرت زلف مشوش دارم

گر چنین چهره گشاید خط زنگاری دوست / من رخ زرد به خونابه منقش دارم

ناوک غمزه بیار و رسن زلف که من / جنگها با دل مجروح بلاکش دارم

حافظا چون غم و شادی جهان درگذر است
بهتر آن است که من خاطر خود خوش دارم

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم / همچنان چشم گشاد از کرمش می‌دارم

به طرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام / خون دل عکس برون می‌دهد از رخسارم

پرده مطربم از دست برون خواهد برد / آه اگر زانکه درین پرده نباشد بارم

چون منش در گذر باد نمی‌یارم دید / با که گویم که بگوید سخنی با یارم

پاسبان حرم دل شده‌ام شب همه شب / تا درین پرده جز اندیشهٔ او نگذارم

منم آن شاعر ساحر که به افسون سخن / از نی کلک همه قند و شکر می‌بارم

دیدهٔ بخت به افسانهٔ او شد در خواب / کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم

دوش می‌گفت که حافظ همه روی است و ریا
بجز از خاک درش با که بود بازارم

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم / لطفها می‌کنی ای خاک درت تاج سرم

دلبرا بنده‌نوازیت که آموخت بگو / که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم

همتم بدرقهٔ راه کن ای طایر قدس / که دراز است ره منزل و من نوسفرم

راه خلوتگه خاصم بنما تا پس ازین / می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم

ای نسیم سحری بندگی من برسان / که فراموش مکن وقت دعای سحرم

خرم آن روز کزین مرحله بربندم بار / وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم

حافظا شاید اگر در طلب دولت وصل
دیده دریا کنم از اشک و در او غوطه خورم

پایه نظم بلند است جهانگیر بگوی
تا کند پادشه دهر دهان پر گهرم

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم
لیکن از لطف لبت صورت جان می‌بستم

عشق من با خط زیبای تو امروزی نیست
دیرگاه است کزین جام هلالی مستم

از ثبات خودم این نکته خوش آمد که به جور
از سر کوی تو از پای طلب ننشستم

عافیت چشم مدار از من میخانه‌نشین
که دم از خدمت رندان زده‌ام تا هستم

بعد از اینم چه غم از تیر کج‌انداز حسود
که به محبوب کمان‌ابروی خود پیوستم

در ره عشق از آن سوی فنا صد خطر است
تا نگویی که چو عمرم به سر آمد رستم

بوسه بر درج عقیق تو حلال است مرا
که به افسوس و جفا مهر و وفا نشکستم

رتبت دانش حافظ به فلک بر شده بود
کرد غمخواری شمشاد بلندت پستم

صنمی لشکریم غارت دل کرد و برفت
آه اگر مرحمت شاه نگیرد دستم

ز دست کوته خود زیر بارم
که از بالابلندان شرمسارم

مگر زنجیر مویی گیردم دست
وگرنه سر به شیدایی برآرم

ز چشم من بپرس اوضاع گردون
که شب تا روز اختر می‌شمارم

من از بازوی خود دارم بسی شکر
که زور مردم آزاری ندارم

اگر گفتم دعای می‌فروشان
چه باشد حق نعمت می‌گزارم

بدین شکرانه می‌بوسم لب جام
که کرد آگه ز راز روزگارم

سری دارم چو حافظ مست لیکن
به لطف آن سری امیدوارم

تو از عالم نخواهی برگرفتن
بجای اشک اگر گوهر ببارم

سالها پیروی مذهب رندان کردم
تا به فتوای خرد حرص به زندان کردم

من به سرمنزل عنقا نه بخود بردم راه
قطع این مرحله با مرغ سحرخوان کردم

از خلاف آمد عادت بطلب کام که من
کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم

سایه بر دل ریشم فکن ای گنج روان
کین خرابه به سودای تو ویران کردم

توبه کردم که نبوسم لب ساقی وکنون / میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم

نقش مستوری و مستی نه بدست من و توست / آنچه سلطان ازل گفت بکن آن کردم

دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع / گرچه دربانی میخانه فراوان کردم

اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت / اجر صبریست که در کلبهٔ احزان کردم

هیچ حافظ نکند در خم محراب فلک / آن تنعم که من از دولت قرآن کردم

گر بدیوان غزل صدرنشینم چه عجب / سالها بندگی صاحب دیوان کردم

عزم توبه سحر گفتم استخاره کنم / بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمیتوانم دید / که می خورند حریفان و من نظاره کنم

بدور لاله دماغ مرا علاج کنید / گر از میانهٔ بزم طرب کناره کنم

زروی دوست مرا چون گل مراد شکفت / حوالهٔ سر دشمن بسنگ خاره کنم

بتخت لاله نشانم بتی چو سلطانی / ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم

گدای میکده‌ام لیک وقت مستی بین / که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه / پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی / چرا ملامت رند شرابخواره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ / ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم / محتسب داند که من این کارها کمتر کنم

من که عیب توبه کاران کرده باشم بارها / توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم

من که از یاقوت و لعل اشک دارم گنجها / کی طمع در فیض خورشید بلند اختر کنم

عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار / عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم

وقت گل گویی که زاهد شو بچشم و سر ولی / میروم تا مشورت با شاهد دلبر کنم

لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر ما نام فسق / داوری دارم بسی یا رب کرا داور کنم

چون صبا مجموعهٔ گل را بآب لطف شست / کج دلم خوان گر نظر بر صفحهٔ دفتر کنم

عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده / سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم

گرچه گرد آلود فقرم شرم باد از همتم / گر بآب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم

من که دارم در گدایی گنج سلطانی به دست — کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم

باز کش یک دم عنان ای ترک شهرآشوب من — تا ز اشک و چهره راهت پر زر و گوهر کنم

عاشقان را گر در آتش می‌پسندد لطف دوست — تنگ چشمم گر نظر در چشمه کوثر کنم

گوشه محراب ابروی تو می‌خواهم ز بخت — تا در آنجا همچو حافظ درس عشق از بر کنم

دردم از یار است و درمان نیز هم
دل فدای او شد و جان نیز هم

این که می‌گویند آن بهتر ز حسن — یار ما این دارد و آن نیز هم

هر دو عالم یک فروغ روی اوست — گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

دوستان در پرده می‌گویم سخن — گفته خواهد شد به دستان نیز هم

یاد باد آنکو به قصد خون ما — عهد را بشکست و پیمان نیز هم

اعتمادی نیست بر کار جهان — بلکه بر گردون گردان نیز هم

چون سر آمد دولت شبهای وصل — بگذرد ایام هجران نیز هم

عاشق از قاضی نترسد می بیار — بلکه از یرغوی سلطان نیز هم

محتسب داند که حافظ عاشق است — آصف ملک سلیمان نیز هم

حاشا که من به موسم گل ترک می کنم
من لاف عقل می‌زنم این کار کی کنم

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم — در کار چنگ و بربط و آواز نی کنم

از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت — یک چند نیز خدمت معشوق و می کنم

کو پیک صبح تا گله‌های شب فراق — با آن خجسته طلعت فرخنده پی کنم

کی بود در زمانه وفا جام می بیار — تا من حکایت جم و کاووس کی کنم

از نامه سیاه نترسم که روز حشر — با فیض لطف او صد از این نامه طی کنم

این جان عاریت که به حافظ سپرد دوست
روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

مرحبا طایر فرخ پی فرخنده پیام — خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام

یا رب این قافله را لطف ازل بدرقه باد — که از او خصم به دام آمد و معشوق به کام

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست — آنچه آغاز ندارد نپذیرد انجام

زلف دلدار چو زنار همی فرماید ... برو ای شیخ که شد بر تن ما خرقه حرام

چشم بیمار مرا خواب نه در خور باشد ... من له یقتل داء دنف کیف ینام

مرغ عقلم که همی زد ز سر سدره صفیر ... عاقبت دانه خال تو فکندش در دام

تو ترحم نکنی بر من مخلص گفتم ... ذکر دعواک و ها انت و تلک الایام

گل ز حد برد تنعم بکرم رخ بنما ... سروی نازد و خوش نیست خدا را بخرام

حافظ ار میل با بروی تو دارد شاید ... جای در گوشه محراب کنند اهل کلام

ما درس سحر در سر میخانه نهادیم ... و اوقات دعا در ره جانانه نهادیم

در خرمن صد زاهد عاقل زند آتش ... آن داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

سلطان ازل گنج غم عشق بما داد ... تا روی درین منزل ویرانه نهادیم

در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود ... بنیاد ازین شیوه رندانه نهادیم

در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان را ... مهر لب او بر در این خانه نهادیم

المنة لله که چو ما بی دل و دین بود ... آن را که لقب عاقل و فرزانه نهادیم

چون میرود این کشتی سرگشته که آخر ... جان در سر این گوهر یکدانه نهادیم

قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ ... یا رب چه گدا همت و بیگانه نهادیم

ما جمله بی غمان دل از دست داده‌ایم ... همراز عشق و همنفس جام باده‌ایم

بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند ... تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم

ای گل تو دوش داغ صبوحی کشیده‌ای ... ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم

پیر مغان ز توبه ما گر ملول شد ... گو باده صاف کن که بعذر ایستاده‌ایم

کار از تو میرود نظری ای دلیل راه ... کانصاف میدهیم و ز ره اوفتاده‌ایم

چون لاله می مبین و قدح در میان کار ... این داغ بین که بر دل خونین نهاده‌ایم

گفتی که حافظ این همه رنگ و خیال چیست ... نقش غلط مبین که همان لوح ساده‌ایم

ما پیش خاک پای تو صد رو نهاده‌ایم ... روی و ریای خلق بیکسو نهاده‌ایم

ننهاده‌ایم بار جهان بر دل ضعیف ... وین کار و بار بسته بیکمو نهاده‌ایم

طاق و رواق مدرسه و قال و قیل فضل / در راه جام و ساقی مه‌رو نهاده‌ایم

ما ملک عافیت نه به لشکر گرفته‌ایم / ما تخت سلطنت نه به بازو نهاده‌ایم

بی زلف سرکشش سر سودایی از ملال / همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم

تا سحر چشم یار چه بازی کند که ما / بنیاد بر کرشمه جادو نهاده‌ایم

در گوشه امید چو نظارگان ماه / چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده‌ایم

حافظ به عشق گوشی ما نقد عقل و هوش
از بهر یار سلسله گیسو نهاده‌ایم

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم / از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم

ره‌رو منزل عشقیم و ز سرحد عدم / تا به اقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم

سبزه خط تو دیدیم و ز بستان بهشت / به طلبکاری آن مهر گیاه آمده‌ایم

با چنین گنج که شد خازن آن روح امین / به گدایی به در خانه شاه آمده‌ایم

لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست / که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم

آبرو می‌رود ای ابر خطاپوش ببار / که به دیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم

حافظ این خرقه پشمینه بینداز که ما / از پی قافله با آتش و آه آمده‌ایم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم
از بخت شکر دارم و از روزگار هم

زاهد برو که طالع اگر طالع منست / جامم به دست باشد و زلف نگار هم

ما عیب کس به مستی و رندی نمی‌کنیم / لعل بتان خوش است و می خوشگوار هم

آن شد که چشم بدنگران بود از کمین / خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم

ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند / وز می جهان پر است و بت میگسار هم

خاطر به دست تفرقه دادن نه زیرکیست / مجموعه‌ای بخواه و صراحی بیار هم

بر خاکیان عشق فشان جرعه لبش / تا خاک لعل گون شود و مشکبار هم

چون کائنات جمله به بوی تو زنده‌اند / ای ابر فیض بر من خاکی ببار هم

چون آب روی لاله و گل فیض حسن تست / ای آفتاب سایه ز ما بر مدار هم

حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس
وز انتصاف آصف جم اقتدار هم

انکه پامال جفا کرد چو خاک راهم
خاک می بوسم و عذر قدمش میخواهم

من نه آنم که ز جور تو بنالم حاشا
چاکر و معتقد و بنده دولتخواهم

ذره خاکم و در کوی توام وقت خوشست
ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

صوفی صومعه عالم قدسم لیکن
حالیا دیر مغانست حوالتگاهم

پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد
واندران آینه از حسن تو کرد آگاهم

با من راه نشین خیز و سوی میکده آی
تا در آن حلقه ببینی که چه صاحب جاهم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود
آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

بسته‌ام در خم گیسوی تو امید دراز
وین مبادا که کند دست طلب کوتاهم

خوشم آمد که سحر خسرو خاور میگفت
با همه پادشهی بنده تورانشاهم

زلف بر باد مده تا ننهی بربادم
ناز بنیاد مکن تا نبری بنیادم

رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم
قد برافراز که از سرو کنی آزادم

شهره شهر مشو تا ننهم سر در کوه
شور شیرین منما تا نکنی فرهادم

می مخور با دگران تا نخورم خون جگر
سر مکش تا نکشد سر بفلک فریادم

زلف را حلقه مکن تا نکنی دربندم
چهره را آب مده تا ندهی بربادم

چون فلک پیر مکن تا نکنی حافظ را
رام شو تا بدهد طالع فرخ زادم

شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را
یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم

دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم
واندران کار دل خویش بدریا فکنم

از دل تنگ گنهکار برآرم آهی
کاتش اندر گنه آدم و حوا فکنم

خورده‌ام تیر فلک باده بده تا سرمست
عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم

جرعه جام برین تخت روان افشانم
غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم

مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست
میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم

بند برقع بگشا ای مه خورشید کلاه
تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم

حافظا تکیه بر ایام چو سهوست و خطا
من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم
حاصل خرقه و سجاده روان دربازم

حلقه توبه گر امروز چو زهاد زنم
خازن میکده فردا نکند در بازم

صحبت حور نخواهم که بود عین قصور
با خیال تو اگر با دگری پردازم

ور چو پروانه دهد دست فراغ بالم
جز بدان عارض شمعی نبود پروازم

همچو چنگ ار بکناری ندهی کام دلم
باز چون نی ز زبانت نفسی بنوازم

سر سودای تو در سینه بماندی پنهان
چشم تردامن اگر فاش نکردی رازم

ماجرای دل خون گشته نگویم با کس
زانکه جز تیغ غمت کس نبود دمسازم

مرغ سان از قفس خاک هوایی گشتم
بهوایی که مگر صید کند شهبازم

گر بهر موی سری بر تن حافظ باشد
همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم
چرا نه خاک کف پای یار خود باشم

غم غریبی و غربت چو بر نمی‌تابم
بشهر خود روم و شهریار خود باشم

ز محرمان سراپرده وصال شوم
ز بندگان خداوندگار خود باشم

چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی
که روز واقعه پیش نگار خود باشم

ز دست بخت گران خواب و کار بی سامان
گرم بود گله رازدار خود باشم

همیشه پیشه من عاشقی و رندی بود
دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ
وگرنه تا به ابد شرمسار خود باشم

خیال روی تو گر بگذرد بگلشن چشم
دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم

بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو
ز گنج خانه دل میکشم بمخزن چشم

سزای تکیه گهت منظری نمی‌بینم
منم ز عالم و این گوشه معین چشم

سحر سرشک روانم سر خرابی داشت
گرم نه خون جگر میگرفت دامن چشم

نخست روز که دیدم رخ تو دل می‌گفت
اگر رسد خللی خون من بگردن چشم

ببوی مژده وصل تو تا سحر شب دوش
براه باد نهادم چراغ روشن چشم

بمردمی که دل دردمند حافظ را
مزن بناوک دلدوز مردم افکن چشم

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم — هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم

در شاهراه دولت سرمد بتخت بخت — با جام می بکام دل دوستان شدم

از آن زمان که فتنهٔ چشمت بمن رسید — ایمن ز شر فتنهٔ آخرزمان شدم

شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا — بر منتهای همت خود کامران شدم

ای گلبن جوان بر دولت بخور که من — در سایهٔ تو بلبل باغ جهان شدم

اول ز حرف و صوت جهانم خبر نبود — در مکتب غم تو چنین نکته‌دان شدم

قسمت حوالتم بخرابات میکند — چندان که اینچنین شدم و آنچنان شدم

من پیر سال خورده نیم یار بیوفاست — بر من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم

زان روز بر دلم در معنی گشوده شد — کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

دوشم نوید داد عنایت که حافظا — بازآ که من بعفو گناهت ضمان شدم

فتوی پیر مغان دارم و عهدیست قدیم — که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم

چاک خواهم زدن این دلق ریائی چکنم — روح را صحبت ناجنس عذابست الیم

مگرش خدمت دیرین من از یاد برفت — ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم

بعد صد سال اگر بوی تو بر خاک وزد — سر برآرد ز گلم رقص‌کنان عظم رمیم

دلبر از ما بصد امید ستد اول دل — ظاهرا عهد فرامش نکند خلق کریم

تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من — سالها تا شده‌ام بر در میخانه مقیم

غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش — کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم

فکر بیهودهٔ خود ای دل ز دری دیگر کن — درد عاشق نشود به بمداوای حکیم

گوهر معرفت اندوز که با خود ببری — کز نصیب دگرانست نصاب زر و سیم

دام سختست مگر یار شود فضل خدا — ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

حافظ ار سیم و زرت نیست برو شاکر باش — چه به از گوهر نظم سخن و طبع سلیم

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم — گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم

قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بخشم — دوستان از راست میرنجد نگارم چون کنم

نکتهٔ ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار — عشوه‌ای فرمای تا من طبع را موزون کنم

ای نسیم منزل لیلی خدا را تا به کی
ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم

ای مه صاحب قران از بنده حافظ یاد کن
تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

من که ره بردم به گنج حسن بی‌پایان دوست
صد گدای همچو خود را بعد از این قارون کنم

زردرویی می‌کشم زان طبع نازک بی‌گناه
ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم

گر چه ما بندگان پادشهیم
پادشاهان ملک صبحگهیم

گنج در آستین و کیسه تهی
جام گیتی‌نمای و خاک رهیم

هوشیار حضور و مست غرور
بحر توحید و غرقه گنهیم

شاهد بخت چون کرشمه کند
ماش آیینه رخ چو مهیم

شاه بیدار چرخ را هر شب
ما نگهبان افسر و کلهیم

گو غنیمت شمار صحبت ما
که تو در خواب و ما به دیده گهیم

شاه منصور واقف است که ما
روی همت به هر کجا که نهیم

دشمنان را ز خون کفن سازیم
دوستان را قبای فتح دهیم

رنگ تزویر پیش ما نبود
شیر سرخیم و افعی سیهیم

وام حافظ بگو که باز دهند
کرده‌ای اعتراف و ما گوهیم

به تیغم گر زند دستش نگیرم
وگر تیرم زند منت پذیرم

کمان ابرویت را گو بزن تیر
که پیش دست و بازویت بمیرم

غم گیتی گر از پایم درآرد
بجز ساغر که باشد دستگیرم

برآی ای آفتاب صبح امید
که در دست شب هجران اسیرم

به فریادم رس ای پیر خرابات
به یک جرعه جوانم کن که پیرم

به گیسوی تو خوردم دوش سوگند
که من از پای تو سر بر نگیرم

بسوز این خرقه تقوی تو حافظ
که گر آتش شوم در وی نگیرم

مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم
طایر قدسم و از دام جهان برخیزم

به ولای تو که گر بنده خویشم خوانی
از سر خواجگی کون و مکان برخیزم

یا رب از ابر هدایت برسان بارانی
پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم

بر سر تربت ما با می و مطرب بنشین
تا ببویت ز لحد رقص‌کنان برخیزم

خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات
که چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم

گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم گیر
تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم
تا بکی در غم تو ناله شبگیر کنم

دل دیوانه از آن شد که نصیحت شنود
مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم

با سر زلف تو مجموع پریشانی خود
کو مجالی که سراسر همه تقریر کنم

آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات
در یکی نامه محالست که تحریر کنم

آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد
در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم

گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد
دل و جان را همه در بازم و توفیر کنم

دور شو از برم ای واعظ و بیهوده مگوی
من نه آنم که دگر گوش بتزویر کنم

نیست امید صلاحی ز فساد حافظ
چونکه تقدیر چنینست چه تدبیر کنم

بگذار تا بشارع میخانه بگذریم
کز بهر جرعه همه محتاج این دریم

روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق
شرط آن بود که جز ره این شیوه نسپریم

جائی که تخت و مسند جم میرود بباد
گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم

تا بو که دست در کمر او توان زدن
در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم

واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما
با خاک کوی دوست بفردوس ننگریم

چون صوفیان بحالت رقصند مقتدا
ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم

از جرعه تو خاک زمین در و لعل یافت
بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم

زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد
بگذار تا مقابل روی تو بگذریم

حافظ چو ره بکنگره کاخ وصل نیست
با خاک آستانه این در بسر بریم

خیز تا جامه صوفی بخرابات بریم
شطح و طامات ببازار خرافات بریم

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند
چنگ صبحی بدر پیر مناجات بریم

ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد
از گلستانش بزندان مکافات بریم

شرممان باد ز پشمینه آلوده خویش
گر بدین فضل و هنر نام کرامات بریم

قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند
بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم

کوس ناموس تو بر کنگره عرش زنیم
علم عشق تو بر بام سماوات بریم

فتنه می بارد ازین سقف مقرنس برخیز
تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم

در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند
ره بپرسیم مگر پی بمهمات بریم

خاک کوی تو بصحرای قیامت فردا
همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز
حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم
بمویه‌های غریبانه قصه پردازم

بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار
که از جهان ره و رسم سفر براندازم

من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب
مهیمنا برفیقان خود رسان بازم

خدای را مددی ای دلیل ره تا من
بکوی میکده دیگر علم برافرازم

خرد ز پیری من کی حساب برگیرد
که باز با صنمی طفل عشق می‌بازم

بجز صبا و شمالم نمی‌شناسد کس
عزیز من که بجز باد نیست دمسازم

هوای منزل یار آب زندگانی ماست
صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم

سرشکم آمد و عیبم بگفت روباروی
شکایت از که کنم خانگیست غمازم

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم می‌گفت
مرید حافظ خوش لهجه خوش آوازم

بالا بلند عشوه‌گر نقش باز من
کوتاه کرد قصه زهد دراز من

دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم
با من چه کرد دیده معشوقه باز من

گفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق
غماز بود اشک و عیان کرد راز من

مست است یار و یاد حریفان نمیکند
ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من

یا رب کی آن صبا بوزد کز نسیم او
گردد شمامه کرمش کارساز من

نقشی بر آب میزنم از گریه حالیا
تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

می‌ترسم از خرابی ایمان که می‌برد
محراب ابروی تو حضور نماز من

بر خود چو شمع گریه کنان خنده میزنم
تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من

زاهد چو از نماز تو کاری نمی‌رود
هم مستی شبانه و راز و نیاز من

حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا
با شاه دوست‌پرور دشمن‌گداز من

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من
ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من

روی رنگین را به هر کس می‌نماید همچو گل
ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من

او به خونم تشنه و من بر لبش تا چون شود
کام بستانم ازو یا داد بستاند ز من

دیده را گفتم که آخر یک نظر سیرش ببین
گفت می‌خواهی مگر تا جوی خون راند ز من

گر چو فرهادم به تلخی جان برآید باک نیست
بس حکایت‌های شیرین باز می‌ماند ز من

گر چو شمعش پیش میرم بر غمم خندد چو صبح
ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من

دوستان جان داده‌ام بهر دهانش بنگرید
کو به چیزی مختصر چون باز می‌ماند ز من

ختم کن حافظ که گر زین دست خوانی درس عشق
عشق در هر گوشه افسانه‌ای خواند ز من

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن
در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن
از دوستان جانی مشکل توان بریدن

خواهم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ
وانجا به نیکنامی پیراهنی دریدن

گه چون نسیم با گل راز نهفته گفتن
گه سر عشقبازی از بلبلان شنیدن

بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار
کاخر ملول گردی از دست و لب گزیدن

فرصت شمار صحبت کز این دوراهه منزل
چون بگذریم دیگر نتوان به هم رسیدن

گویی برفت حافظ از یاد شاه منصور
یا رب به یادش آور درویش پروریدن

مسکین بر صفه رندان نظری بهتر ازین
بر در میکده مسکین کهی بهتر ازین

در حق من لبت این لطف که می‌فرماید
سخت خوبست ولیکن قدری بهتر ازین

آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید
گو درین نکته بفرما نظری بهتر ازین

ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق
برو ای خواجه عاقل هنری بهتر ازین

دل بدان رود گرامی چه کنم گر ندهم
مادر دهر ندارد پسری بهتر ازین

من چو گویم که قدح نوش و لب ساقی بوس
بشنو ای جان که نگوید دگری بهتر ازین

کلک حافظ شکرین میوه نباتیست بچین — که درین باغ نبینی ثمری بهتر ازین

شراب لعل کش و روی مه‌جبینان بین
خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

بزیر دلق ملمع کمندها دارند — دراز دستی این کوته آستینان بین
گره ز ابروی مشکین نمی‌گشاید یار — نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین
اسیر عشق شدن چاره خلاص منست — ضمیر عاقبت اندیش پیش‌بینان بین
حدیث عهد و محبت ز کس نمی‌شنوم — وفا و صحبت یاران و همنشینان بین
بخرمن دو جهان سر فرو نمی‌آرند — دماغ کبر گدایان و خوشه‌چینان بین

غبار خاطر حافظ ببر بصیقل عشق
صفای آینه پاک پاکبازان بین

فاتحه‌ای چو آمدی بر سر خسته‌ای بخوان — لب بگشا که میدهد لعل لبت بمرده جان
آنکه بپرسش آمد و فاتحه خواند و میرود — گو نفسی که روح را میکنم از پیش روان
ای که طبیب خسته‌ای روی زبان من ببین — کین دم و دود سینه‌ام بار دلست بر زبان
گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت — همچو تبم نمیرود آتش مهر از استخوان
حال دلم چو خال تو هست در آتشش وطن — چشمم از آن دو چشم تو خسته شدست و ناتوان
از نشان حرارتم ز آب دو دیده و ببین — نبض مرا که میدهد هیچ ز زندگی نشان
آنکه مدام شیشه‌ام از پی عیش داده است — شیشه‌ام از چه میبرد پیش طبیب هر زمان

حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم
ترک طبیب کن بیا نسخه شربتم بخوان

منم که شهره شهرم بعشق ورزیدن — منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن
بمی‌پرستی از آن نقش خود زدم بر آب — که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن
به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات — بخواست جام می و گفت راز پوشیدن
وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم — که در طریقت ما کافریست رنجیدن
عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس — که وعظ بی‌عملان واجبست نشنیدن
ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب — که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن
مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ — که دست زهدفروشان خطاست بوسیدن

خدا را کم نشین با خرقه پوشان   رخ از رندان بی سامان مپوشان
درین خرقه بسی آلودگی هست   خوشا وقت قبای باده نوشان
چو مستم کرده مستور منشین   چو نوشم داده زهرم منوشان
تو نازک طبعی و طاقت نیاری   گرانیهای مشتی دلق پوشان
درین صوفی وشان دردی ندیدم   که صافی باد عیش درد نوشان
بیا و زغبن این سالوسیان بین   صراحی خون دل بربط خروشان

ز دلگرمی حافظ بر حذر باش
که دارد سینه چون دیگ جوشان

چندانکه گفتم غم با طبیبان   درمان نکردند مسکین غریبان
آن گل که هر دم در دست بادیست   گو شرم بادش از عندلیبان
درج محبت بر مهر خود نیست   یا رب مبادا کام رقیبان
یا رب امان ده تا باز بیند   چشم محبان روی حبیبان
ما درد پنهان با یار گفتیم   نتوان نهفتن درد از طبیبان
ای منعم آخر بر خوان وصلت   تا چند باشیم از بی نصیبان

حافظ نگشتی شیدای گیتی
گر می شنیدی پند ادیبان

یا رب آن آهوی مشکین به ختن باز رسان   وان سهی سرو روان را به چمن باز رسان
نکهت پژمرده ما را به نسیمی دریاب   یعنی آن جان ز تن رفته به تن باز رسان
ماه و خورشید به منزل چو به امر تو روند   یار مه روی مرا نیز به من باز رسان
اشک و گل گشته عقیق آنکه کند گریه من   یا رب آن کوکب رخشان به یمن باز رسان
دیدی آن طایر میمون که همای آثار   پیش عنقا سخن زاغ و زغن باز رسان
سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات   بشنو ای پیک خبرگیر و سخن باز رسان

آنکه بودی وطنش دیده حافظ یا رب
به مرادش ز غریبی به وطن باز رسان

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان   که به مژگان شکند قلب همه صف شکنان
مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت   گفت کای چشم و چراغ همه شیرین سخنان

کمتر از ذره نه‌ای پست مشو مهر بورز / تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ زنان

بر جهان تکیه مکن ور قدحی می داری / شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان

پیر پیمانه کش من که روانش خوش باد / گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان

با صبا در چمن لاله سحر میگفتم / که شهیدان که اند این همه خونین کفنان

گفت حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم / از می لعل حکایت کن و شیرین دهنان

دامن دوست بدست آر و ز دشمن بگسل / مرد یزدان شو و ایمن گذر از اهرمنان

مردم از فراقت روی از جفا بگردان / هجران بلای من شد یا رب بلا بگردان

یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست / در سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان

مرغول را برافشان یعنی برغم سنبل / گرد بخور و عنبر گرد صبا بگردان

ای نور چشم مستان در عین انتظارم / چنگی حزین و جامی بنواز یا بگردان

دوران چو می نویسد بر عارضش خطی خوش / یا رب نوشته بد از یار ما بگردان

مه جلوه مینماید بر سبز خنگ گردون / تا او بسر درآید بر رخش پا بگردان

حافظ ز خوبرویان بختت جز این قدر نیست / گر نیستت رضایی حکم قضا بگردان

رایت سلطان گل پیدا شد از طرف چمن / مقدمش یا رب مبارک باد بر سرو و سمن

خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی / تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن

خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمت / کاسم اعظم کرد از او کوتاه دست اهرمن

تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش / هر نفس با بوی رحمن میوزد باد یمن

خنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین / شهسوارا چون بمیدان آمدی گویی بزن

جویبار ملک را آب روان شمشیر تست / تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن

گوشه گیران انتظار جلوه خوش میکنند / بر شکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن

مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش / ساقیا می ده بقول مستشار مؤتمن

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن / یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن

بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را / چون شیشه‌های دیده ما پر گلاب کن

بباغ بشنو ز نرگس پرخواب چون شد ار
وز عشوه چشم نرگس ما ناخواب کن

ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد
ساقی بدور لاله گلگون شتاب کن

بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر
بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن

همچون حباب دیده برودی قدح گشای
وین خانه را قیاس اساس از حباب کن

زانجا که رسم و عادت عاشق کشی تست
با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن

حافظ وصال میطلبد از ره دعا
یا رب دعای خسته دلان مستجاب کن

کرشمه کن و بازار ساحری بشکن
بغمزه رونق بازار سامری بشکن

بباد ده سر و دستار عالمی یعنی
کلاه گوشه به آیین دلبری بشکن

بزلف گوی که آیین دلبری بگذار
بغمزه گوی که قلب ستمگری بشکن

برون خرام و ببر گوی خوبی از همه کس
سزای حور بده رونق پری بشکن

به آهوان نظر شیر آفتاب بگیر
به ابروان دوتا قوس مشتری بشکن

چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد
تو قیمتش بسر زلف عنبری بشکن

چو عندلیب فصاحت فروشد ای حافظ
تو رونقش بسخن دری بشکن

ز در درای و شبستان ما منور کن
هوای مجلس روحانیان معطر کن

بچشم و ابروی جانان سپرده‌ام دل و جان
بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن

ستاره شب هجران نمی‌فشاند نور
ببام قصر برآی و چراغ مه برکن

بگو بخازن جنت که خاک این مجلس
بتحفه سوی فردوس و عود مجمر کن

حجاب دیده ادراک شد شعاع جمال
بیا و خرگه خورشید را منور کن

چو شاهدان چمن زیردست حسن تواند
کرشمه بر سمن و جلوه بر صنوبر کن

فضول نفس حکایت بسی کند ساقی
تو کار خود مده از دست و می بساغر کن

دگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز
پیاله‌ای بدهش گو دماغ را تر کن

ازین مزوجه و خرقه نیک در تنگم
بیک کرشمه صوفی وشم قلندر کن

پس از ملازمت عیش و عشق مهرویان
ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن / چون ساغرت پرست بنوشان و نوش کن

پیران سخن بتجربه گویند گفتمت / هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق / خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت / همت درین عمل طلب از می فروش کن

برگ و نوا تبه شد و ساز طرب نماند / ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن

در راه عشق وسوسه اهرمن بسیست / پیش آی و گوش دل به پیام سروش کن

ساقی که جامت از می صافی تهی مباد / چشم عنایتی بمن درد نوش کن

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری / یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن / خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن

در چشم پرخمار تو پنهان فسون سحر / در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن

ماهی نتافت همچو تو از برج دلبری / سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن

خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری / فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن

از دام زلف و دانه خال تو در جهان / یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن

دایم بلطف دایه حسن از میان جان / می پرورد بناز ترا در کنار حسن

گرد لبت بنفشه ازان تازه و ترست / کاب حیات میخورد از جویبار حسن

حافظ طمع برید که بیند نظیر تو / دیار نیست جز رخت اندر دیار حسن

چو گل هر دم ببویت جامه بر تن / کنم چاک از گریبان تا بدامن

تنت را دید گل گویی که در باغ / چو مستان جامه را بدرید بر تن

من از دست غمت مشکل برم جان / ولی دل را تو آسان بردی از من

بقول دشمنان برگشتی از دوست / نگردد هیچکس با دوست دشمن

تنت در جامه چون در جام باده / دلت در سینه چون در جام آهن

ببار ای شمع اشک از دیده چون میغ / که سوز دل شود بر خلق روشن

مکن کز سینه‌ام آه جگرسوز / برآید همچو دود از راه روزن

دلم را مشکن و در پا مینداز / که دارد در سر زلف تو مسکن

چو دل را بست در زلف تو حافظ | بدینسان کار او در پا مفکن

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو
زینت تاج و نگین از گوهر والای تو

آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدهد | در کلاه سروری رخساره سیمای تو
گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالمست | روشنایی بخش چشم اوست خاک پای تو
جلوه گاه طایر اقبال باشد هر کجا | سایه اندازد همای چتر گردون سای تو
در رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف | نکته هرگز نشد فوت از دل دانای تو
آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار | جرعه بود از زلال جام عمر افزای تو
عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست | راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو

خسروا پیرانه سر حافظ جوانی میکند
بر امید عفو جانبخش گنه بخشای تو

تاب بنفشه میدهد طره مشکسای تو | پرده غنچه میدرد خنده دلگشای تو
ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز | کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان | قال و مقال عالمی میکشم از برای تو
عشق تو سرنوشت من خاک درت بهشت من | مهر رخت سرشت من راحت من رضای تو
خرقه زهد و جام می گرچه نه درخور هم اند | این همه نقش میزنم از جهت رضای تو
دولت فقر من ببین گرچه ز سر و بخت کم | گوشه تاج سلطنت میشکند از برای تو
دلق گدای عشق را گنج بود در آستین | زود به سلطنت رسد هر که بود گدای تو
شاه نشین چشم من تکیه گه خیال تست | جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو
شور شراب و سوز عشق آن نفسم رود ز سر | کین سر پر هوس شود خاک در سرای تو

خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن
حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو

ای آفتاب آینه دار جمال تو | مشک سیاه مجمره گردان خال تو
صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود | کین گوشه نیست درخور خیل خیال تو
در اوج ناز و نعمتی ای آفتاب حسن | یا رب مباد تا به قیامت زوال تو
در چین زلفش ای دل مسکین چگونه | کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو

برخاست بوی گل ز در آشتی درآ
ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو

مطبوع‌تر ز نقش تو صورت نبست باز
طغرانویس ابروی مشکین مثال تو

در مسند خواجه عرض کدامین جفا کنم
شرح نیازمندی خود یا ملال تو

حافظ در این کمند سر سرکشان بسیست
سودای کج مپز که نباشد مجال تو

ای پیک راستان خبر یار ما بگو
احوال گل به بلبل دستان‌سرا بگو

ما محرمان خلوت انسیم غم مخور
با ما سر چه داشت بیا ای صبا بگو

هر کس که گفت خاک در دوست توتیاست
گو این سخن معاینه در چشم ما بگو

مرغ چمن به بوی من و دوش مست کرد
آخر نه واقفی که چه گفت ای صبا بگو

گر دیگرت بر آن در دولت گذر بود
بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو

هر چند ما بدیم تو ما را بدان مگیر
شاهانه ماجرای گناه گدا بگو

حافظ گرت به مجلس او راه می‌دهند
می نوش و ترک زرق ز بهر خدا بگو

ای خونبهای نافه چین خاک راه تو
خورشید سایه‌پرور طرف کلاه تو

نرگس کرشمه می‌برد از حد برون خرام
ای جان فدای شیوه چشم سیاه تو

خونم بخور که هیچ ملک با چنین جمال
از دل نیایدش که نویسد گناه تو

آرام و خواب خلق جهان را سبب تویی
زان شد کنار دیده و دل تکیه‌گاه تو

با هر ستاره سر و کار است هر شبم
از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت
آتش زند به خرمن غم دود آه تو

خط عذار یار که بگرفت ماه از او
خوش حلقه‌ایست لیک به در نیست راه از او

ابروی دوست گوشه محراب دولت است
آنجا بمال چهره و حاجت بخواه از او

ای جرعه‌نوش مجلس جم سینه پاک دار
کآیینه‌ایست جام جهان‌بین که آه از او

صوفی مرا به میکده برد از طریق عقل
این دود بین که نامه من شد سیاه از او

ساقی چراغ می به ره آفتاب دار
گو برفروز مشعله صبحگاه از او

آبی به روزنامه اعمال ما فشان
بتوان مگر سترد حروف گناه از او

شیطان غم هر آنچه تواند بگو بکن | من برده‌ام بباده فروشان پناه ازو
حافظ که ساز مجلس عشاق راست کرد | خالی مباد عرصهٔ این بزمگاه ازو

آیا درین خیال که دارد گدای شهر
روزی بود که یاد کند پادشاه ازو

گفتا برون شدی بتماشای ماه نو | از ماه ابروان منت شرم باد رو
عمریست تا دلت ز اسیران زلف ماست | غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو
مفروش عطر عقل بهندوی زلف ما | کانجا هزار نافهٔ مشکین بنیم جو
تخم وفا و مهر درین کهنه کشته‌زار | آنگه شود عیان که رسد موسم درو
ساقی بیار باده که رمزی بگویمت | از سر اختران کهن سیر و ماه نو
شکل هلال هر سر مه میدهد نشان | از افسر سیامک و ترک کلاه زو

حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست
درس حدیث عشق برو خوان و زو شنو

گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو | باد بهار میوزد بادهٔ خوشگوار کو

هر گل نو ز گلرخی یاد همیکند ولی | گوش سخن شنو کجا دیدهٔ اعتبار کو
مجلس بزم عیش را غالیهٔ مراد نیست | ای دم صبح خوش نفس نافهٔ زلف یار کو
حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا | دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو
خیز گر شمع مسجدم لاف ز عارض تو زد | خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو
گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو | مردم ازین هوس ولی قدرت و اختیار کو

حافظ اگرچه در سخن خازن گنج حکمت است
از غم روزگار دون طبع سخن گذار کو

ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو | مشروح کارنامهٔ دوران کمال تو
این نقطهٔ سیاه که آمد مدار نور | عکسیست در حدیقهٔ بینش ز خال تو
تا پیش بخت باز روم تهنیت کنان | کو مژده‌ای ز مقدم عید وصال تو
تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود | کو عشوه‌ای ز ابروی همچون هلال تو

حافظ درین کمند سر سرکشان بسیست
سودای کج مپز که نباشد مجال تو

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو — یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو

گفتم ای بخت بخسبیدی و خورشید دمید — گفت با این همه از سابقه نومید مشو

تکیه بر اختر شب دزد مکن کین عیار — تاج کاوس ببرد و کمر کیخسرو

آنچنان شو که شب رحلت چو مسیحا بفلک — کز چراغ تو بخورشید رسد صد پرتو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق — خرمن مه بجوی خوشه پروین بدو جو

گوشوار زر و لعل ار چه گران دارد گوش — دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو

چشم بد دور ز خال تو که در عرصه حسن — بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو

آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت
حافظ این خرقه پشمینه بینداز و برو

بجان پیر خرابات و حق صحبت او — که نیست در سر من جز هوای خدمت او

بهشت اگر چه نه جای گناهکارانست — بیار باده که مستظهرم بهمت او

چراغ صاعقه آن سحاب روشن باد — که زد بخرمن ما آتش محبت او

بیار باده که دوشم سروش عالم غیب — نوید داد که عامست فیض رحمت او

بر آستانه میخانه گر سری بینی — مزن بپای که معلوم نیست نیت او

مکن بچشم حقارت نگاه در من مست — که نیست معصیت و زهد بی مشیت او

مدام خرقه حافظ بباده در گروست — مگر ز خاک خرابات بود فطرت او

نمیکند دل ما میل زهد و توبه و ما
بنام خواجه بکوشیم و فر دولت او

وصال او ز عمر جاودان به — خداوندا مرا آن ده که آن به

بشمشیرم زد و با کس نگفتم — که راز دوست از دشمن نهان به

ولا دایم گدای کوی او باش — بحکم آنکه دولت جاودان به

شبی میگفت چشم کس ندیدست — ز مروارید گوشم در جهان به

بداغ بندگی مردن درین در — بجان او که از ملک جهان به

بخلدم دعوت ای زاهد مفرما — که این سیب زنخ زان بوستان به

گلی کان پایمال سرو ما گشت — بود خاکش ز خون ارغوان به

خدا را از طبیب من بپرسید — که آخر کی شود این ناتوان به

جوانا سر متاب از پند پیران ... که رای پیر از بخت جوان به

سخن اندر دهان دوست گوهر ... ولیکن گفته حافظ ازان به

در سرای مغان رفته بود و آب زده

نشسته پیر و صلایی بشیخ و شاب زده

سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر ... ولی ز ترک کله چتر بر سحاب زده

شعاع جام و قدح نور ماه پوشیده ... عذار مغبچگان راه آفتاب زده

عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز ... کشیده وسمه و بر برگ گل گلاب زده

ز شور و عربده شاهدان شیرین کار ... شکر شکسته سمن ریخته رباب زده

سلام کردم و با من بروی خندان گفت ... که ای خمارکش مفلس شراب زده

که این کند که تو کردی بضعف همت و رای ... ز گنج خانه شده خیمه بر سراب زده

وصال دولت بیدار ترسمت ندهند ... که خفته‌ای تو در آغوش بخت خواب زده

فلک جنیبه‌کش شاه نصرت الدین است ... بیا ببین ملکش دست در رکاب زده

خرد که ملهم غیب است بهر کسب شرف ... ز بام عرش صدش بوسه در جناب زده

بیا بمیکده حافظ که بر تو عرضه کنم ... هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

خنک نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه

که در هوای تو برخاست بامداد پگاه

دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا ... که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه

بیاد شخص نزارم که غرق خون دلست ... هلال را ز کنار افق کنند نگاه

منم که بی تو نفس میزنم زهی خجلت ... مگر تو عفو کنی ور نه چیست عذر گناه

ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر ... سپیده دم که صبا چاک زد شعار سیاه

مده بخاطر نازک ملالت از من زود ... که حافظ تو همین لحظه گفت بسم الله

بعشق روی تو روزی که از جهان بروم

ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده ... خرقه تردامن و سجاده شراب آلوده

آمد افسوس کنان مغبچهٔ باده فروش ... گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده

شست و شویی کن و آنگه بخرابات خرام ... تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده

در هوای لب شیرین پسران چند کنی / گوهر روح بیاقوت مذاب آلوده

بطهارت گذران منزل پیری و مکن / خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده

آشنایان ره عشق درین بحر عمیق / غرقه گشتند و نگشتند بآب آلوده

پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدر آی / که صفایی ندهد آب تراب آلوده

گفتم ای جان و جهان دفتر گل عیبی نیست / که شود فصل بهار از می ناب آلوده

گفت حافظ لغز و نکته بیاران مفروش / آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده

دامن کشان همی شد در شرب زر کشیده / صد ماهرو ز رشکش جیب قصب دریده

از تاب آتش می بر گرد عارضش خوی / چون قطره‌های شبنم بر برگ گل چکیده

یاقوت جانفزایش از آب لطف زاده / شمشاد خوش خرامش در ناز پروریده

لفظی فصیح شیرین قدی بلند چابک / رویی لطیف دلکش چشمی خوش کشیده

آن لعل دلکشش بین وان خنده دل آشوب / وان رفتن خوشش بین وان گام آرمیده

آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد / یاران چه چاره سازم با این دل رمیده

زنهار تا توانی اهل نظر میازار / دنیا بقا ندارد ای نور هر دو دیده

تا کی کشم عتابت زان چشم دلفریبت / روزی کرشمه‌ای کن ای یار برگزیده

گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ / باز آ که توبه کردیم از گفته و شنیده

چراغ روی ترا شمع گشت پروانه / مرا ز عشق تو با حال خویش پروا نه

خرد که قید مجانین عشق میفرمود / ببوی طره زلف تو گشت دیوانه

بمژده جان بصبا داد شمع در نفسی / ز شمع روی تواش چون رسید پروانه

ببوی زلف تو گر جان بباد رفت چه شد / هزار جان گرامی فدای جانانه

بر آتش رخ زیبای او بجای سپند / بغیر خال سیاهش که دید بر دانه

من رمیده ز غیرت ز پا فتادم دوش / نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه

مرا بدور لب دوست هست پیمانی / که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه

حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز / فتاد در سر حافظ هوای میخانه

از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه — انی رأیت دهرا من هجرک القیامه

هر چند کازمودم از وی نبود سودم — من جرب المجرب حلت به الندامه

پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا — فی قربها عذاب فی بعدها السلامه

دارم من از فراقش در دیده صد علامت — لیست دموع عینی هذا لنا العلامه

گفتم ملامت آید گر گرد دوست گردم — والله ما رأینا حبا بلا ملامه

حافظ چو طالب آمد جامی بجان شیرین
حتی یذوق منها کاسا من الکرامه

سحرگاهان که مخمور شبانه — گرفتم باده با چنگ و چغانه

نهادم عقل را ره توشه از می — بشهر هستیش کردم روانه

نگار میفروشم عشوه داد — که ایمن گشتم از مکر زمانه

ز ساقی کمان ابرو شنیدم — که ای تیر ملامت را نشانه

نبندی زان میان طرفی کمروار — اگر خود را ببینی در میانه

برو این دام بر مرغی دگر نه — که عنقا را بلند است آشیانه

ندیم و مطرب و ساقی همه اوست — خیال آب و گل در ره بهانه

وجود ما معماییست حافظ
که تحقیقش فسونست و فسانه

از من جدا مشو که توام نور دیده — آرام جان و مونس قلب رمیده

از دامن تو دست ندارند عاشقان — پیراهن صبوری ایشان دریده

از چشم بخت خویش مبادت گزند از آنک — در دلبری بغایت خوبی رسیده

چشم بد از تو دور که در حسن دلبری — خط بر جمال یوسف کنعان کشیده

منعم مکن ز عشق وی ای مفتی زمان — معذور دارمت که تو او را ندیده

آن سرزنش که کرد ترا دوست حافظا
بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده

ناگهان پرده برانداخته یعنی چه — مست از خانه برون تاخته یعنی چه

زلف در دست صبا گوش بفرمان رقیب — اینچنین با همه درساخته یعنی چه

شاه خوبانی و منظور گدایان شده — قدر این مرتبه نشناخته یعنی چه

عیشم مدام است از لعل دلخواه | کارم بکام است الحمدلله
ای بخت سرکش تنگش ببر کش | که جام زرکش که لعل دلخواه
ما را برندی افسانه کردند | پیران جاهل شیخان گمراه
از دست زاهد کردیم توبه | وز فعل عابد استغفرالله
جانا چه گویم شرح فراقت | چشمی و صد نم جانی و صد آه
کافر مبیناد این غم که دیده | از قامتت سرو از عارضت ماه

شوق لبت برد از یاد حافظ
ورد شبانه درس سحرگاه

گر تیغ بارد در کوی آن ماه | گردن نهادیم الحکم لله
آیین تقوی ما نیز دانیم | لیکن چه چاره با بخت گمراه
من رند و عاشق وانگاه توبه | استغفرالله استغفرالله
ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم | یا جام باده یا قصه کوتاه
عکسی ز مهرت بر ما نیفتاد | آیینه رویا آه از دلت آه

ز سر زلف خود اول تو بدستم دادی | بازم از پای درانداخته‌ای یعنی چه
سخن رمز دهان گفت و کمر سر میان | زین میان تیغ بما آخته‌ای یعنی چه
هر کس از مهره مهر تو بنقشی مشغول | عاقبت با همه کج باخته‌ای یعنی چه

حافظا در دل تنگت چو فرود آمد یار
خانه از غیر نپرداخته‌ای یعنی چه

ای که با سلسله زلف دراز آمده | فرصتت باد که دیوانه نواز آمده
ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت | چون بپرسیدن ارباب نیاز آمده
پیش بالای تو نازم چه بصلح و چه بجنگ | که بهر حال برازنده ناز آمده
آب و آتش بهم آمیخته از لب لعل | چشم بد دور که خوش شعبده باز آمده
آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب | کشته غمزه خود را بنماز آمده
زهد من با تو چه سنجد که بیغمای دلم | مست و آشفته بخلوتگه راز آمده

گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلوده است
مگر از مذهب این طایفه باز آمده

الصبر مرّ و العمر فان | یا لیت شعری حتّام القاه

بچشم کرده‌ام ابروی ماه سیمایی
خیال سبز خطی نقش بسته‌ام جایی

زمام دل بکسی داده‌ام من درویش | که نیستش بکس از تاج و تخت پروایی

سرم ز دست بشد چشم از انتظار بسوخت | در آرزوی سر و چشم مجلس آرایی

امید هست که منشور عشقبازی من | از آن کمانچهٔ ابرو رسد بطغرایی

مرا که از رخ تو ماه در شبستان است | کجا بود بفروغ ستاره پروایی

مکدر است دل آتش بخرقه خواهم زد | بیا بیا که کرا می‌کنم تماشایی

بروز واقعه تابوت من ز سرو کنید | که می‌رویم بداغ بلند بالایی

در آن مقام که خوبان ز غمزه تیغ زنند | عجب مدار سری اوفتاده در پایی

فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب | که حیف باشد از او غیر او تمنایی

درر ز شوق بر آرند ماهیان بنثار
اگر سفینهٔ حافظ رسد بدریایی

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی | خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی

دل که آیینهٔ شاهیست غباری دارد | از خدا می‌طلبم صحبت روشن رایی

جویها بسته‌ام از دیده بدامان که مگر | در کنارم بنشانند سهی بالایی

کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست | گشت هر گوشهٔ چشم از غم دل دریایی

سخن غیر مگو با من معشوقه پرست | کز وی و جام میم نیست بکس پروایی

شرح این قصه مگر شمع بر آرد بزبان | ورنه پروانه ندارد بسخن پروایی

کرده‌ام توبه بدست صنم باده فروش | که دگر می نخورم بی رخ بزم آرایی

نرگس ار لاف زد از شیوهٔ چشم تو مرنج | نروند اهل نظر از پی نابینایی

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه می‌گفت | بر در میکده‌ای با دف و نی ترسایی

گر مسلمانی از اینست که حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بود فردایی

دو یار زیرک و از بادهٔ کهن دومنی | فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی

من این مقام بدنیا و آخرت ندهم | اگرچه در پیم افتند هر دم انجمنی

کسی که گنج قناعت بگنج دنیا داد | فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی

بیا که وسعت این کارخانه کم نشود | بزهد همچو تویی یا بفسق همچو منی

نگاه آینه جام و سپهر دور زمان | که کس بیاد ندارد چنین عجب زمنی

زتند باد حوادث نمیتوان دیدن | درین چمن که گلی بوده است یا سمنی

ازین سموم که بر طرف جویبار گذشت | عجب که برگ گلی ماند و ذات یاسمنی

بصبر کوش تو ای دل که حق رها نکند | چنان عزیز نگینی بدست اهرمنی

مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ | کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

تو مگر بر سر راهی بهوس بنشینی | ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

بخدایی که تویی بنده بگزیده او | که برین چاکر دیرینه کسی نگزینی

ادب و شرم ترا خسرو مه رویان کرد | آفرین بر تو که شایسته صد چندینی

صبر بر جور رقیبت چه کنم گر نکنم | عاشقانرا نبود چاره بجز مسکینی

عجب از لطف تو ای گل که نشستی با خار | غالبا مصلحت وقت در آن میبینی

سخنی بی غرض از بنده مخلص بشنو | ای که منظور بزرگان حقیقت بینی

گر امانت بسلامت ببرم باکی نیست | بیدلی سهل بود گر نبود بی دینی

هم آید که خرامی بتماشای چمن | که تو خوشتر زگل و تازه تر از نسرینی

پارسایان چو تو پاکیزه دل و پاک نهاد | بهتر آنست که با مردم بد ننشینی

سیل این اشک روان صبر و دل حافظ برد | بلغ الطاقة یا مقلة عینی بینی

تو بدین نازکی و دلکشی ای ماه طناز | لایق بزمگه خواجه جلال الدینی

ای دل گر از آن چاه زنخدان بدر آیی | هر جا که روی زود پشیمان بدر آیی

هشدار که گر وسوسه نفس کنی گوش | آدم صفت از روضه رضوان بدر آیی

شاید که بآبی فلکت دست نگیرد | گر تشنه لب از چشمه حیوان بدر آیی

جان میدهم از حسرت دیدار تو چون صبح | باشد که چو خورشید درخشان بدر آیی

در تیره شب هجر تو جانم بلب آمد | وقتست که همچون مه تابان بدر آیی

تا کی چو صبا بر تو گمارم دم همت | کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آیی

بر خاک درت بسته‌ام از دیده دو صد جوی
تا بو که تو چون سرو خرامان بدرآیی

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مه‌رو
باز آید و از کلبهٔ احزان بدرآیی

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی
کز عکس روی او شب هجران سرآمدی

تعبیر رفت یار سفرکرده می‌رسد
ای کاج هرچه زودتر از در درآمدی

ذکرش بخیر ساقی مسکین‌نواز من
کز در مدام با قدح و ساغر آمدی

خوش بودی ار بخواب بدیدی جمال خویش
تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی

فیض ازل بزور و زر ار آمدی بدست
آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی

ورد دگری بشیوهٔ حافظ زدی رقم
مقبول طبع شاه هنرپرور آمدی

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی
خوش باش زانکه نبود این هر دو را زوالی

در وهم می‌نگنجد کاندر تصور عقل
آید بهیچ معنی زین خوبتر مثالی

آندم که با تو باشم یکسال هست روزی
واندم که بی تو باشم یکلحظه هست سالی

چون من خیال رویت جانا بخواب دیدم
کز خواب می‌نبیند چشمم بجز خیالی

شد حظ عمر حاصل گر زانکه با تو ما را
هرگز بعمر روزی روزی شود وصالی

رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت
شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی

حافظ مکن شکایت گر وصل یار خواهی
زین بیشتر بباید بر هجرت احتمالی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی
دل بی تو بجان آمد وقتست که بازآیی

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد
کز دست بخواهد شد پایاب شکیبایی

دایم گل این بستان شاداب نمی‌ماند
دریاب ضعیفان را در وقت توانایی

دی شب گله زلفت با باد همی‌کردم
گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی

صد باد صبا اینجا با سلسله می‌رقصند
اینست حریف ای دل تا باد نپیمایی

ای درد توام درمان در بستر ناکامی
وی یاد توام مونس در گوشهٔ تنهایی

در دایرهٔ فرمان ما نقطهٔ پرگاریم
لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی

ساقی چمن جانرا چون روی تو رنگی نیست
شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی

یارب به که شاید گفت این نکته که در عالم
رخساره به کس ننمود آن شاهد هرجایی

در دایره مینا خونین جگرم می ده
تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی

حافظ شب هجران شد بوی خوش وصل آمد
شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی

هواخواه توام جانا و می‌دانم که می‌دانی
که هم نادیده می‌بینی و هم ننوشته می‌خوانی

ملامت گو چه دریابد میان عاشق و معشوق
نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی

بیفشان زلف و صوفی را به پابازی و رقص آور
که از هر رقعه دلقش هزاران بت بیفشانی

ملک در سجده آدم زمین بوس تو نیت کرد
که در حسن تو لطفی دید بیش از حد انسانی

چراغ افروز چشم ما نسیم زلف خوبان است
مباد این جمع را یارب غم از باد پریشانی

دریغا عیش شبگیری که در خواب سحر بگذشت
ندانی قدر وقت ای دل مگر وقتی که درمانی

ملول از همرهان بودن طریق کاردانی نیست
بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی

خیال چنبر زلفش فریبت می‌دهد حافظ
نگر تا حلقه اقبال ممکن نجنبانی

می خواه و گل افشان کن از دهر چه می‌جویی
این گفت سحرگه گل بلبل تو چه می‌گویی

مسند بگلستان بر تا شاهد و ساقی را
لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بویی

شمشاد خرامان کن و آهنگ گلستان کن
تا سرو بیاموزد از قد تو دلجویی

تا غنچه خندانت دولت به که خواهد داد
ای شاخ گل رعنا از بهر که می‌رویی

امروز که بازارت پر جوش خریدار است
دریاب و بنه گنجی از مایه نیکویی

آن طره که هر جعدش صد نافه چین ارزد
خوش بودی اگر بودی بویش ز خوش‌خویی

هر مرغ بدستانی در گلشن شاه آمد
بلبل بنواسازی حافظ بغزل‌گویی

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی
سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی

دردمندان بلا زهر هلاهل دارند
قصد این قوم خطا باشد هان تا نکنی

رنج ما را که توان برد به یک گوشه چشم
شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی

دیده ما چو به امید تو دریاست چرا
به تفرج گذری بر لب دریا نکنی

نقل هر جور که از خلق کریمت کردند
قول صاحب غرضان است تو آنها نکنی

بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد / از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

حافظا سجده به ابروی چو محرابش کن / که دعایی ز سر صدق جز آنجا نکنی

سلامی چو بوی خوش آشنایی / بدان مردم دیده روشنایی

درودی چو نور دل پارسایان / بدان شمع خلوتگه پارسایی

ز کوی مغان رخ مگردان که آنجا / فروشند مفتاح مشکل گشایی

می صوفی افکن کجا می‌فروشند / که درماندم از دست زهد ریایی

رفیقان چنان عهد صحبت شکستند / که گویی نبودست خود آشنایی

عروس جهان گرچه در حد حسن است / ز حد می‌برد شیوه بی‌وفایی

دل خسته من گرش همتی هست / نخواهد ز سنگین دلان مومیایی

نمی‌بینم از همدمان هیچ بر جای / دلم خون شد از غصه ساقی کجایی

مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع / بسی پادشاهی کنم در گدایی

بیاموزمت کیمیای سعادت / ز هم‌صحبت بد جدایی جدایی

مکن حافظ از جور گردون شکایت / چه دانی تو ای بنده کار خدایی

بیا با ما مورز این کینه‌داری / که حق صحبت دیرینه داری

نصیحت گوش کن کاین در بسی به / از آن گوهر که در گنجینه داری

بفریاد خمار مفلسان رس / خدا را گر می دوشینه داری

ولیکن کی نمایی رخ به رندان / تو کز خورشید و مه آیینه داری

بد رندان مگو ای شیخ و هشدار / تو با مهر خدایی کینه داری

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ / به قرآنی که اندر سینه داری

چه بودی ار دل آن یار مهربان بودی / که کار ما نه چنین بودی ار چنان بودی

به خواب نیز نمی‌بینمش چه جای خیال / چو این نبود و ندیدیم باری آن بودی

کرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز / سریر عزت آن خاک آستان بودی

بگفتمی که چه ارزد نسیم طره دوست / اگر به هر سر مویی هزار جان بودی

عیان شدی که بها چیست خاک پایش را
اگر حیات گرانمایه جاودان بودی

اگر نه دایره عشق راه بربستی
چو نقطه حافظ مسکین در میان بودی

بجان او که گرم دسترس بجان بودی
کمینه پیشکش بندگانش آن بودی

برخ چو مهر فلک بی نظیر آفاقست
ولی دریغ که یکذره مهربان بودی

اگر دلم نشدی پای بند طره او
کیم قرار درین تیره خاکدان بودی

درآمدی ز درم کاشکی چو لمعه نور
که بر دو دیده ما حکم او روان بودی

به بندگی قدش سرو معترف گشتی
اگر چو سوسن آزاده‌اش زبان بودی

برات خوشدلی ما چه کم شدی یارب
گرش نشان امان از بد زمان بودی

ز پرده ناله حافظ برون کی افتادی
اگر نه همدم مرغان صبحخوان بودی

روزگاریست که ما را نگران میداری
بندگان را نه بوضع دگران میداری

گوشه چشم رضایی بمنت باز نشد
اینچنین عزت صاحب نظران میداری

ساعد آن به که بپوشی تو چو از بهر نگار
دست در خون دل پرهنران میداری

چون تویی نرگس باغ نظر ای چشم و چراغ
سر چرا بر من دلخسته گران میداری

گل [illegible] ز بلبل باغ
همه را نعره زنان جامه دران میداری

پدر تجربه ای دل تویی آخر ز چه روی
طمع مهر و وفا زین پسران میداری

کیسه سیم و زرت پاک بباید پرداخت
این طمعها که تو از سیمبران میداری

علم و دین رفت ولی راست نیارم گفتن
گر من سوخته را از تو بدان میداری

ای که در دلق ملمع طلبی ذوق حضور
چشم خیری عجب از بیخبران میداری

مگذران روز سلامت بملامت حافظ
چه توقع ز جهان گذران میداری

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری
بیادگار بمانی که بوی او داری

دلم که گوهر اسرار حسن و عشق در اوست
توان بدست تو دادن گرش نکو داری

در آن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت
جز این قدر که رقیبان تندخو داری

نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد
چو گوش و هوش بمرغان هرزه گو داری

قبای حسن فروشی ترا برازد و بس
که همچو گل همه آیین رنگ و بو داری

دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن
ترا رسد که غلامان ماهرو داری

بجرعه تو سرم مست گشت نوشت باد
خود از کدام خم است اینکه در سبو داری

بسرکشی خود ای سرو جویبار مناز
که گر بدو رسی از شرم سر فرو داری

ز کنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق
قدم برون نه اگر میل جستجو داری

ای که در کوی خرابات مقامی داری
جم وقت خودی ار دست بجامی داری

ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز
فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری

ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند
گر از آن یار سفرکرده پیامی داری

بوی جان از لب جانبخش قدح می‌شنوم
بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی داری

نامی ار می‌طلبد از تو غریبی چه عجب
تویی امروز درین شهر که نامی داری

بس دعای سحرت مونس جان خواهد بود
تو که چون حافظ شبخیز غلامی داری

طفیل هستی عشقند آدمی و پری
ارادتی بنما تا سعادتی ببری

چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی
که جام جم نکند سود وقت بی‌بصری

بکوش خواجه و از عشق بی‌نصیب مباش
که بنده را نخرد کس بعیب بی‌هنری

هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت
که هر صباح و مسا شمع خلوت دگری

مرا درین ظلمات آنکه رهنمایی کرد
نیاز نیم شبی بود و ناله سحری

ز هجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم
نه در برابر چشمی نه غایب از نظری

دعای گوشه‌نشینان بلا بگرداند
چرا بگوشه چشمی بما نمی‌نگری

ببوی زلف و رخت می‌روند و می‌آیند
صبا بغالیه‌سایی و گل بجلوه‌گری

بیا که وضع جهان را چنانکه من دیدم
گر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری

چو سر خبر که تو داری ای بیخبر کردی
ازین سپس من و دستی و وضع بیخبری

بیمن همت حافظ امید هست که باز
اری اسامر لیلای لیلة القمری

کلاه سروریت کج مباد بر سر حسن
که زیب بخت و سزاوار ملک و تاج سری

طریق عشق بهر گام صد کمین‌گاه است
نعوذ بالله اگر ره بمأمنی نبری

چو سرو اگر بخرامی دمی به گلزاری
خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری

ز کفر زلف تو هر حلقه‌ای و آشوبی
ز سحر چشم تو هر گوشه‌ای و بیماری

مرو چو بخت من ای چشم مست یار بخواب
که در پی است ز هر سویت آه بیداری

نثار خاک رهت نقد جان من هر چند
که نیست نقد روان را بر تو مقداری

دلا همیشه مزن لاف زلف دلبندان
چو تیره رای شوی کی گشایدت کاری

سرم برفت و زمانی بسر نرفت این کار
دلم گرفت و نبودت دل گرفتاری

چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی
بخنده گفت که حافظ برو چه پرگاری

با مدعی مگویید اسرار عشق و مستی
تا بی‌خبر بمیرد در درد خودپرستی

در مذهب طریقت خامی نشان کفرست
آری طریق رندی چالاکی است و چستی

با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش
بیماری اندرین ره خوشتر ز تندرستی

در آستان جانان از آسمان میندیش
کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی

عاشق شو ار نه روزی کار جهان سرآید
ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

در گوشه سلامت مستور چون توان بود
تا نرگس تو با ما گوید رموز مستی

آن روز دیده بودم آن فتنه‌ها که برخاست
کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی

[illegible] چنان که رفت نشستی
یک نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی

خارا [illegible] جان بخواهد [illegible]
[illegible] در جنب ذوق مستی

از آب دیده حافظ تا دید زلف پستی
با جمله سربلندی شد پایمال هستی

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی
کجاست پیک صبا گر همی کند کرمی

قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق
چو شبنمیست که بر بحر میکشد رقمی

دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم
خوشا دمی که ز نجا نه برکشم علمی

بیا که وقت فروشان دو کون بفروشند
بیک پیاله می صاف و صحبت صنمی

اگرچه خرقه من وقف جام میکده هاست
ز مال وقف نبینی بنام من درمی

دوام عیش و تنعم نه شیوه عشقست
اگر معاشر عشقی بنوش نیش غمی

چرا بیکشنی قندش نمی‌خرد آن کس
اگرچه صد گهر افشانی از نی قلمی

حدیث چون و چرا درد سر دهد ای دل
پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی

طبیب راه نشین درد عشق نشناسد
برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی

نمیکنم گله لیکن ز ابر رحمت دوست
بکشت زار جگر تشنگان نداد نمی

سزای قدر تو شاها بدست حافظ نیست
مگر نیاز شبی و دعای صبحدمی

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری
تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری

در کوی عشق شوکت شاهی نمیخرند
اقرار بندگی کن و دعوی چاکری

آنکس که اوفتاد خدایش گرفت دست
گو بر تو باد تا غم افتادگان خوری

ساقی بمژدگانی عیش از درم درآی
تا یکدم از دلم غم دنیی بدر بری

در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسیست
آن به کزین گریوه سبکبار بگذری

سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و گنج
درویش و امن خاطر و کنج قلندری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی
کین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی
خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد
حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی

گر از آن آدمیانی که بهشتت هوس است
عیش با آدمیی چند پریزاده کنی

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف
مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

اجرها باشدت ای خسرو شیرین دهنان
گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی

خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات
مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی

کار خود گر بکرم بازگذاری حافظ
ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

ای صبا بندگی خواجه جلال الدین کن
تا جهان پر سمن و سوسن آزاده کنی

ای دل بکوی دوست گذاری نمیکنی
اسباب جمع داری و کاری نمیکنی

چوگان حکم در کف و گویی نمیزنی
باز ظفر بدست و شکاری نمیکنی

ساغر لطیف و پری می افکنی بخاک
و اندیشه از بلای خماری نمیکنی

مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا
بر خاک کوی دوست گذاری نمیکنی

این خون که موج میزند اندر جگر
در کار رنگ و بوی نگاری نمیکنی

ترسم کزین چمن نبری آستین گل
کز گلشنش تحمل خاری نمیکنی

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست
گر جمله میکنند تو باری نمیکنی

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی
میخواند دوش درس مقامات معنوی

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل
تا از درخت نکته توحید بشنوی

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گوی
تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی

چشمت بغمزه خانه مردم خراب کرد
مخموریت مباد که خوش مست میروی

خوش وقت بوریا و گدایی و خواب امن
کین عیش نیست درخور اورنگ خسروی

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر
کای نور چشم من بجز از کشته ندروی

این قصه عجب شنو از بخت واژگون
ما را بکشت یار بانفاس عیسوی

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد
زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی

ساقی مگر وظیفه حافظ زیاده داد
کاشفته گشت طره دستار مولوی

ساقی [illegible] هوای های
جز باده بیار پیش ما ی

سجاده و مرقع در خرابات
بفروش و بیار ساغری

[illegible] عقل مشنو ز مشایخ
در گلشن جان غذای راحی

تا دور [illegible] ابو سیه دل
گویی بنگر ز عشق لاشی

اسب [illegible] دلت در ره عشق
بهتر ز هزار عالم سی ها

سلطان صفت آن بت پریوش
بیگانه و خلق شهر داهی

مردم نگران بردی خوبش
وز شرم گرفته عارضش خوی

حافظ ز غم تو چند نالد
آخر من دل شکسته تا کی

بنشینم و با غم تو سازم
جان در سر کار عشق بازم

ای قصه بهشت ز کویت حکایتی
شرح جمال حور ز رویت روایتی

انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه
آب خضر ز نوش لبانت کنایتی

هر پاره از دل من و از غصه قصه
هر سطری از خصال تو و از رحمت آیتی

کی عطرسای مجلس روحانیان شدی / گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی

گر آتش خیال رخش دست میدهد / ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی

بوی دل کباب من آفاق درگرفت / این آتش درون بکند هم سرایتی

در آرزوی خاک ره یار سوختیم / یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی

دانی مراد حافظ ازین درد و غصه چیست / از تو کرشمه و ز خسرو عنایتی

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی / گردون ورق هستی ما درننوشتی

هرچند که هجران ثمر وصل برآرد / دهقان جهان کاج که این تخم نکشتی

آمرزش نقد است کسی را که درینجا / یاریست چو حوری و سرایی چو بهشتی

شهانه منم کعبه دل بتکده کرده / در هر قدمی صومعه‌ست و کنشتی

در مصطبه عشق تنعم نتوان کرد / چون بالش زر نیست بسازیم بخشتی

مفروش بباغ ارم و نخوت شداد / یک جام می لعل و نگار و لب کشتی

آلودگی خرقه خرابی جهانست / کو پاکدلی راهروی نیک‌سرشتی

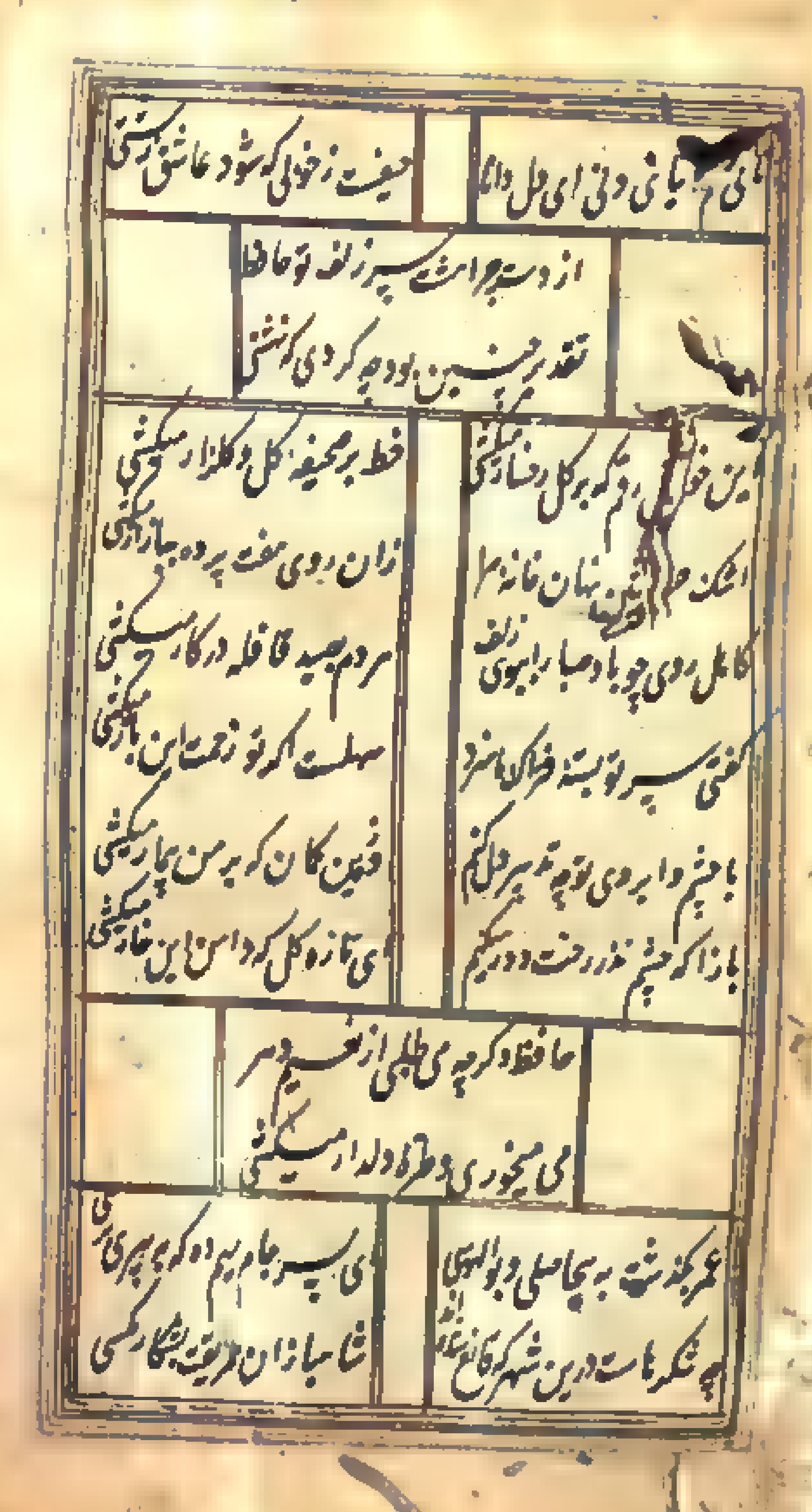

تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا / حیف است ز خوبی که شود عاشق زشتی

از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ / تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

زین خوش رقم که بر گل رخسار میکشی / خط بر صحیفه گل و گلزار میکشی

اشک حرم‌نشین نهانخانه مرا / زان سوی هفت پرده به بازار میکشی

کاهل روی چو باد صبا را ببوی زلف / هر دم بصید قافله در کار میکشی

گفتی سر تو بسته فتراک ما شود / سهل است اگر تو زحمت این بار میکشی

با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم / وین کمان که بر من بیمار میکشی

باز آ که چشم بد ز رخت دور میکنم / ای تازه گل که دامن ازین خار میکشی

حافظ دگر چه می‌طلبی از نعیم دهر / می میخوری و طره دلدار میکشی

عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی / ای پسر جام میم ده که به پیری برسی

چه شکرهاست درین شهر که قانع شده‌اند / شاهبازان طریقت بشکار مگسی

لمع البرق من الطور و آنست به
فلعلی لک آت بشهاب قبس

تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم
جان نهادیم بر آتش ز پی خوش نفسی

بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن
حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

دوش در خیل غلامان درش می‌رفتم
گفت کای بی‌کس بیچاره تو باری چه کسی

چند پوید به هوای تو ز هر سو حافظ
یسر الله طریقا بک یا ملتمسی

کاروان رفت و تو در راه کمینگاه به پیش
وه که بس بی‌خبر از غلغل چندین جرسی

با دل خون شده با نافه خوشش باید بود
هر که مشهور جهان گشت به مشکین نفسی

ای که مهجوری عشاق روا میداری
عاشقان را ز بر خویش جدا میداری

تشنه بادیه را هم به زلالی دریاب
به امیدی که در این ره به خدا میداری

دل ربودی و بحل کردمت ای جان لیکن
به از این دار نگاهش که مرا میداری

ساغر ما که حریفان دگر می‌نوشند
ما تحمل نکنیم ار تو روا میداری

ای مگس حضرت سیمرغ نه جولانگه توست
عرض خود می‌بری و زحمت ما میداری

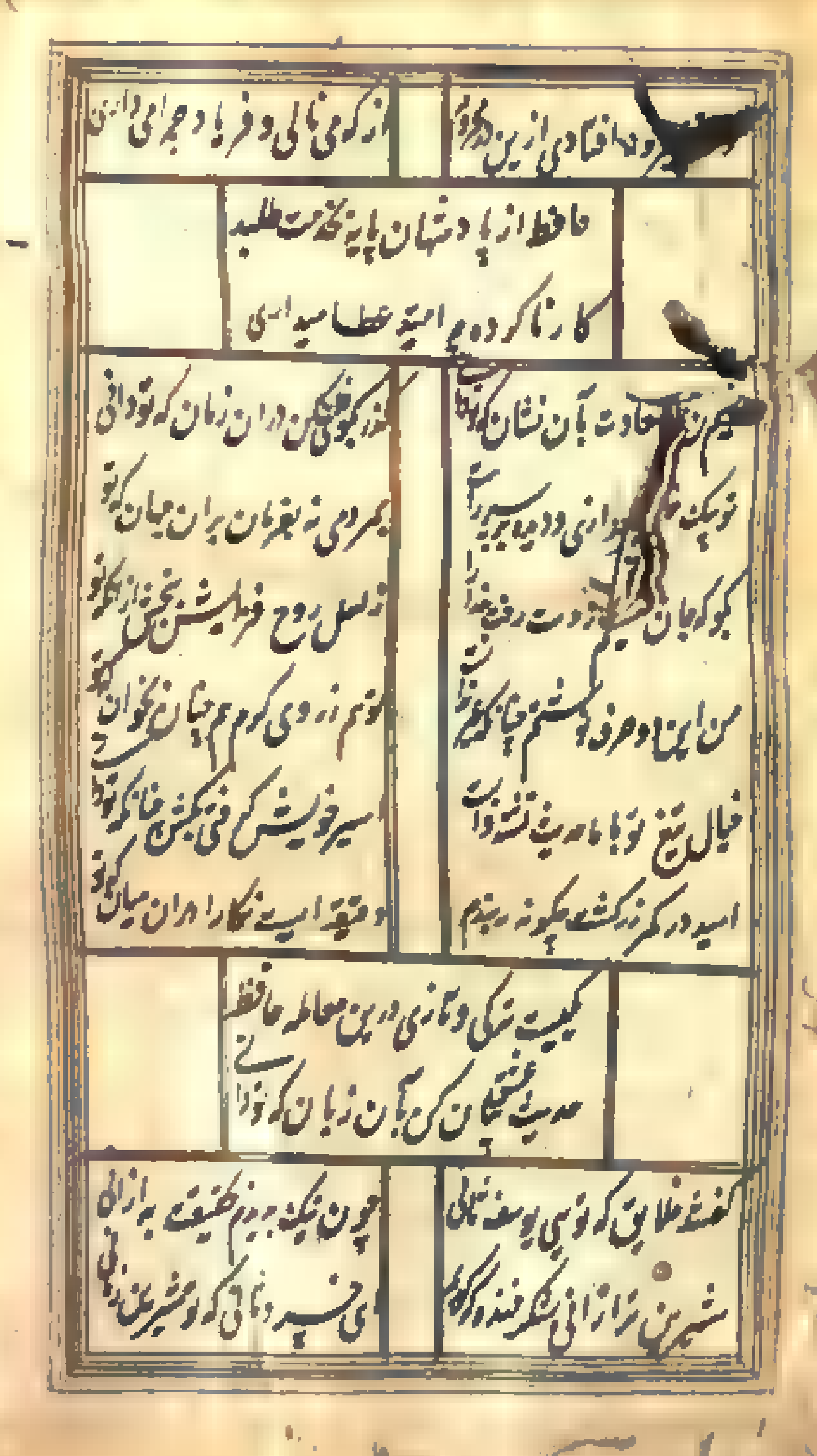

[...] و دام افتادی از این [...]
از که می‌نالی و فریاد چرا میداری

حافظ از پادشهان پایه به خدمت طلبد
کار ناکرده چه امید عطا میداری

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی
گذر به کوی فلان کن در آن زمان که تو دانی

تو پیک خلوت رازی و دیده بر سر راهت
به مردمی نه به فرمان چنان بران که تو دانی

بگو که جان عزیزم ز دست رفت خدا را
ز لعل روح‌فزایش ببخش آنکه تو دانی

من این دو حرف نوشتم چنانکه غیر ندانست
تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی

خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و آب است
اسیر خویش گرفتی بکش چنانکه تو دانی

امید در کمر زرکشت چگونه ببندم
دقیقه‌ایست نگارا در آن میان که تو دانی

یکیست ترکی و تازی در این معامله حافظ
حدیث عشق بیان کن بدان زبان که تو دانی

گفتند خلایق که تویی یوسف ثانی
چون نیک بدیدم به حقیقت به از آنی

شیرین‌تر از آنی به شکرخنده که گویم
ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی

تشبیه دهانت نتوان کرد به غنچه / هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی
صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام / چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی
گویی بدهم کامت و جانت بستانم / ترسم ندهی کامم و جانم بستانی
چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند / بیمار که دیده است بدین سخت کمانی
چون اشک بیندازیش از دیده مردم / آن را که دمی از نظر خویش برانی

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی
وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی

چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم / در کنج خراباتی افتاده خراب اولی
من حالت زاهد را با خلق نخواهم گفت / این قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی
تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زین دست / در سر هوس ساقی در دست شراب اولی
از همچو تو دلداری دل برنکنم آری / گر تاب کشم باری زان زلف به تاب اولی

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون آی
رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

ای دل آن دم که خراب از می گلگون باشی / بی زر و گنج به صد حشمت قارون باشی
در مقامی که صدارت به فقیران بخشند / چشم دارم که به جاه از همه افزون باشی
در ره منزل لیلی که خطرهاست در آن / شرط اول قدم آنست که مجنون باشی
نقطه عشق نمودم به تو هان سهو مکن / ور نه چون بنگری از دایره بیرون باشی
کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش / کی روی ره ز که پرسی چه کنی چون باشی
تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای / ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی
ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان / چند و چند از غم ایام جگرخون باشی

حافظا از فقر مکن ناله که گر شعر این است
هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی

نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی / که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی
من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش / که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی
گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست / رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی
چنگ در پرده همین می‌دهدت پند ولی / وعظت آنگاه کند سود که قابل باشی

نقد عمرت ببرد غصه دوران بگزاف
گر شب و روز درین قصه مشکل باشی

در چمن هر ورقی دفتر حالی دگر است
حیف باشد که ز حال همه غافل باشی

حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد
صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

هزار جهد بکردم که یار من باشی
مرادبخش دل بیقرار من باشی

چراغ دیده شب زنده‌دار من گردی
انیس خاطر امیدوار من باشی

چو خسروان ملاحت به بندگان نازند
تو در میانه خداوندگار من باشی

در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند
گرت ز دست برآید نگار من باشی

من این مراد ببینم به خود که نیم شبی
بجای اشک روان در کنار من باشی

از آن عقیق که خونین دلم ز عشوه او
اگر کنم گله راز دار من باشی

شود غزاله خورشید صید لاغر من
گر آهویی چو تو یکدم شکار من باشی

سه بوسه کز دو لبت کرده وظیفه من
اگر ادا نکنی قرض‌دار من باشی

من ارچه حافظ شهرم جوی نمی‌ارزم
مگر تو از کرم خویش یار من باشی

وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی
حاصل از حیات ای جان این دمست تا دانی

پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت
با طبیب نامحرم حال درد پنهانی

باغبان چو من زینجا بگذرم حرامت باد
اگر به جای من سروی غیر دوست بنشانی

پند عاشقان بشنو و از در طرب بازآ
کین همه نمی‌ارزد شغل عالم فانی

با دعای شبخیزان ای شکردهان مستیز
در پناه یک اسمست خاتم سلیمانی

محتسب نمی‌داند این قدر که صوفی را
جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی

یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی
کز غمش عجب دیدم حال پیر کنعانی

می‌روی و مژگانت خون خلق می‌ریزد
تیز می‌روی جانا ترسمت فرومانی

کام بخشی گردون عمر در عوض دارد
جهد کن که از عشرت داد عیش بستانی

دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن
ابروی کماندارت می‌برد به پیشانی

جمع کن به احسانی حافظ پریشان را
ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

ای که دایم بخویش مغروری
گر ترا عشق نیست معذوری

گرد دیوانگان عشق مگرد | که بعقل عقیله مشهوری
مستی عشق نیست در سر تو | رو که تو مست آب انگوری
روی زردست و آه دردآلود | عاشقان را دوای رنجوری

بگذر از نام و ننگ خود حافظ
ساغر می طلب که مخموری

سینه مالامال دردست ای دریغا مرهمی | دل بجان آمد ز تنهایی خدا را همدمی
چشم آسایش که دارد از سپهر تیزرو | ساقیا جامی بیاور تا بیاسایم دمی
خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم | کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی
زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت | صعب کاری بوالعجب روزی پریشان عالمی
سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل | شاه ترکان غافلست از حال ما کو رستمی
در طریق عشقبازی امن و آسایش بلاست | ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی
اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست | رهروی باید جهانسوزی نه خامی بی غمی
آدمی در عالم خاکی نمی‌آید بدست | عالمی دیگر بباید ساخت وز نو آدمی

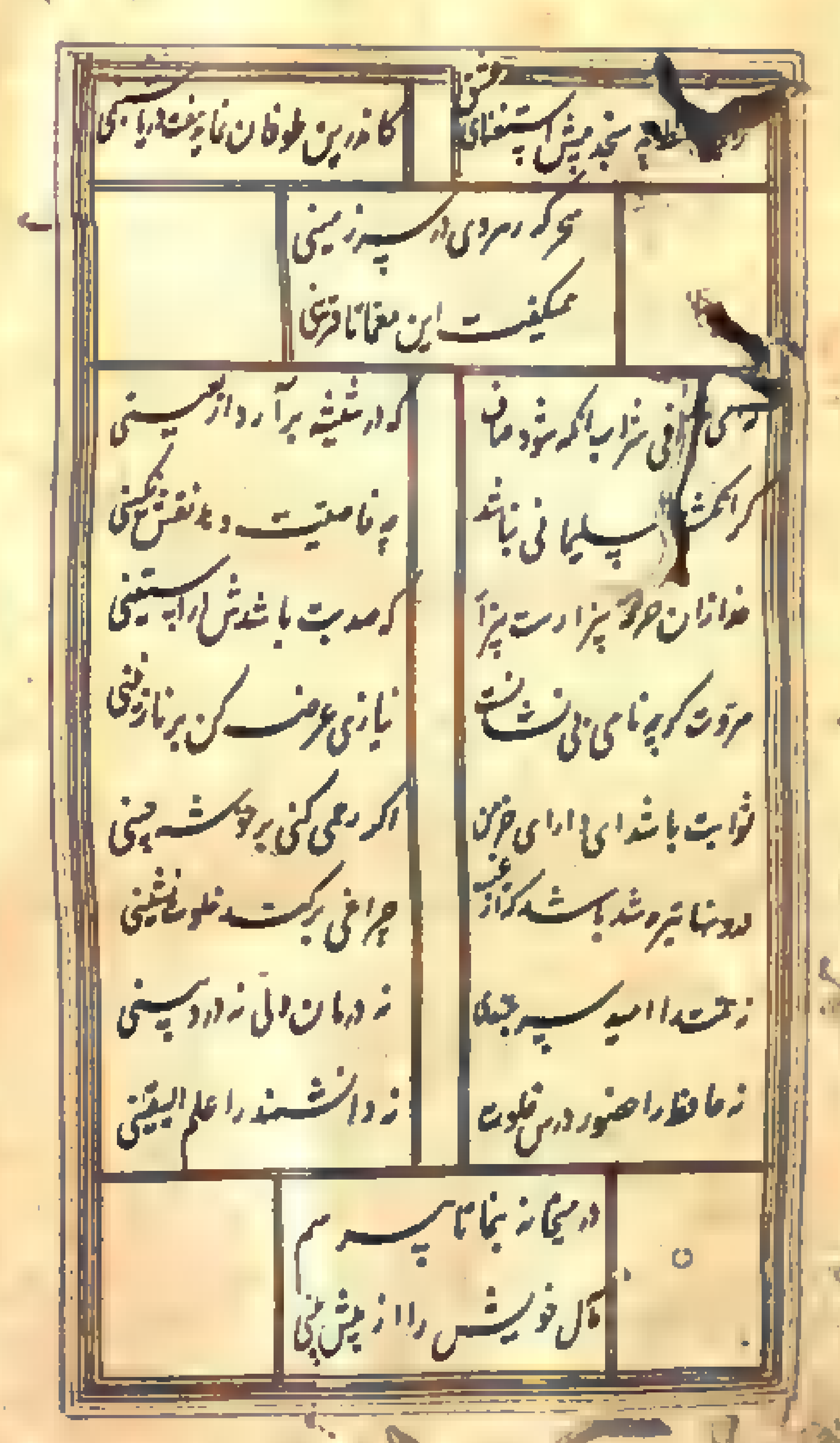

گریهٔ حافظ چه سنجد پیش استغنای عشق | کاندرین طوفان نماید هفت دریا شبنمی

سحرگه رهروی در سرزمینی
همی‌گفت این معما با قرینی

که ای صوفی شراب آنگه شود صاف | که در شیشه برآرد اربعینی
گر انگشت سلیمانی نباشد | چه خاصیت دهد نقش نگینی
خدا زان خرقه بیزارست صد بار | که صد بت باشدش در آستینی
مروت گرچه نامی بی‌نشانست | نیازی عرضه کن بر نازنینی
ثوابت باشد ای دارای خرمن | اگر رحمی کنی بر خوشه‌چینی
درونها تیره شد باشد که از غیب | چراغی برکند خلوت‌نشینی
[illegible] | نه درمان دلی نه درد دینی
نه حافظ را حضور درس خلوت | نه دانشمند را علم الیقینی

در میخانه بنما تا بپرسم
مآل خویش را از پیش‌بینی

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی
زکرت تو پنهان [illegible]

کلک تو بارک الله صد ملک دین گشادی
صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی

بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم
ملک آن تست و خاتم فرمای هر چه خواهی

در حشمت سلیمان هر کس که شک نماید
بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی

باز ار چه گاهگاهی بر سر نهد کلاهی
مرغان قاف دانند آیین پادشاهی

تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب
تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی

کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار
تعویذ جان فزای افسون عمر کاهی

ای عنصر تو مخلوق از کبریای عزت
وی دولت تو ایمن از وصمت تباهی

گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد
یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی

عمریست پادشاها کز می تهیست جامم
اینک ز بنده دعوی وز محتسب گواهی

دانم دلت ببخشد بر عجز شب نشینان
گر حال ما بپرسی از باد صبحگاهی

ساقی بیار آبی از چشمه خرابات
تا خرقه ها بشوییم از عجب خانقاهی

جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد
ما را چگونه زیبد دعوی بی گناهی

حافظ چو پادشاهت گهگاه میبرد نام
رنجش ز بخت منما باز آ بعذرخواهی

یا ملجا البرایا یا واهب العطایا
عطفا علی مقل حلت به الرزایا

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می
طامات تا بچند و خرافات تا بکی

بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار
چین قبای قیصر و ترک کلاه کی

هشیار شو که مرغ سحر مست گشت هان
بیدار شو که خواب عدم در پیست هی

خوش نازکانه میچمی ای شاخ نوبهار
کآشفتگی مبادت از آشوب باد دی

بر مهر چرخ و شیوه او اعتماد نیست
ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی

فردا شراب کوثر و حور از برای ماست
وامروز نیز ساقی مهروی و جام می

باد صبا ز عهد صبی یاد میکند
جان دارویی که غم ببرد در ده ای صبی

حشمت مبین و سلطنت گل که بسپرد
فراش باد هر ورقش را بزیر پی

در ده بیاد حاتم طی جام یک منی
تا نامه سیاه بخیلان کنیم طی

زان می که داد حسن و لطافت بارغوان
بیرون فکند لطف مزاج از رخش بخوی

ستد بباغ بر که بخدمت چو بندگان | استاده است سرو و کمر بسته است نی

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید
تا حد مصر و چین و باطراف روم و ری

سحرم هاتف میخانه بدولتخواهی | گفت باز آی که دیرینه این درگاهی
همچو جم جرعه ما کش که ز سر ملکوت | پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی
بر در میکده رندان قلندر باشند | که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی
سر ما و در میخانه که طرف بامش | بفلک بر شد و دیوار بدین کوتاهی
اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل | کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی
قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن | ظلمات است بترس از خطر گمراهی
با گدایان در میکده ای سالک راه | بادب باش گر از سر خدا آگاهی
حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار | عملت چیست که مزدش دو جهان میخواهی
تو در فقر ندانی زدن از دست مده | مجلس خواجگی و مسند بزم شاهی
بکر اندیشه [illegible] | گوشوارش ز دُر دانه تورانشاهی

که برد بنزد شاهان ز من گدا پیامی | که بکوی میفروشان دو هزار جم بجامی
اگر این شراب خامست و گر این حریف پخته | بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی
ز رهم میفکن ای شیخ بدانه‌های تسبیح | که چو مرغ زیرک افتد نفتد بهیچ دامی
[illegible] سایان که برفت پارسایی | می ناب درکشیدم و در رفت نیکنامی
شده‌ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم | که بهمت عزیزان برسم بنیکنامی
[illegible] که کیمیافروشی نظری بجیب ما کن | که بضاعتی نداریم و فکنده‌ایم دامی
بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت | که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی
سر خدمت تو دارم بخرم بلطف و مفروش | که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی
عجب از وفای جانان که تفقدی نفرمود | نه بنامه سلامی و نه بنامه پیامی

بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ
که چنان کشنده را نکند کس انتقامی

ترا که هر چه مرادست در جهان داری | چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری
بخواه جان و دل از بنده و روان بستان | که حکم بر سر آزادگان روان داری

میان نداری و دارم عجب که هر ساعت
میان مجمع خوبان کنی میانداری

بیاض روی ترا نیست نقش درخور از آنک
سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری

بنوش می که سبکروحی و لطیف مدام
علی الخصوص در آن دم که سرگران داری

مکن عتاب ازین بیش و جور بر دل ما
بکن هر آنچه توانی که جای آن داری

باختیار اگرت صد هزار تیر جفاست
بقصد جان من خسته در کمان داری

بکش جفای رقیبان مدام و خوش دل باش
که سهل باشد اگر یار مهربان داری

بوصل دوست گرت دست میدهد یکدم
برو که هر چه مراد است در جهان داری

چو گل بدامن ازین باغ میبری حافظ
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

سحر با باد میگفتم حدیث آرزومندی
خطاب آمد که واثق شو بالطاف خداوندی

دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصود است
بدین راه و روش میرو که با دلدار پیوندی

قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز
ورای حد تقریر است شرح آرزومندی

دل اندر زلف لیلی بند و کار از عقل مجنون کن
که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی

الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مغرور
پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی

بسحر غمزه فتان بود وانگشتی دور دیگر
همین زلف مشک افشان دارای دلی

جهان پیر رعنا را ترحم در جبلت نیست
ز عشق او چه میجویی درو همت چه میبندی

درین بازار اگر سودیست با درویش خرسندست
خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی

بخوبان دل مده حافظ ببین آن بیوفاییها
که با خوارزمیان کردند ترکان سمرقندی

لبش میبوسم و در میکشم می
بآب زندگانی برده‌ام پی

نه رازش میتوانم گفت با کس
نه کس را میتوانم دید با وی

بده جام می و از جم مکن یاد
که میداند که جم کی بود و کی کی

بزن در پرده چنگ ای ماه مطرب
رگش بخراش تا بخروشم از وی

زبانت درکش ای حافظ زمانی
زبان بی زبانان بشنو از نی

لبش میبوسد و خون میخورد جام
رخش میبیند و گل میکند خوی

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می / علاج کی کنمت آخر الدواء الکی

ذخیره بنه از رنگ و بوی فصل بهار / که میرسند ز پی رهزنان بهمن و دی

چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هوهو / منه ز دست پیاله چه میکنی هی هی

خزینه داری میراث خوارگان کفرست / بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی

چو هست آب حیاتت بدست تشنه ممیر / فلا تمت و من الماء کل شیء حی

زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند / مجو ز سفله مروت که شیئه لاشی

نوشته اند بر ایوان جنت الماوی / که هر که عشوه دنیا خرید وای بوی

سخا نماند سخن طی کنم شراب کجاست / بده بشادی روح و روان حاتم طی

بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ / پیاله گیر و کرم ورز و الضمان علی

ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی / تا راهرو نباشی کی راهبر شوی

در مکتب حقایق پیش ادیب عشق / هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی / تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی

خواب و خورت ز مرتبه خویش دور کرد / آنگه رسی بخویش که بیخواب و خور شوی

گر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد / بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی

یکدم غریق بحر خدا شو گمان مبر / کز آب هفت بحر بیکموی تر شوی

از پای تا سرت همه نور خدا شود / در راه ذوالجلال چو بی پا و سر شوی

وجه خدا اگر شودت منظر نظر / زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی

بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود / در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی

حافظ گرت هواست که یابی طریق عشق / باید که خاک درگه اهل نظر شوی

احمد الله علی معدلة السلطان / احمد شیخ اویس حسن ایلخانی

خان بن خان شهنشاه شهنشه نژاد / آنکه می زیبد اگر جان جهانش خوانی

دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد / مرحبا ای بچنین لطف خدا ارزانی

ماه اگر بی تو برآید بدو نیمش بزنند / دولت احمدی و معجزه سبحانی

جلوه بخت تو دل میبرد از شاه و گدا / چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی

بر شکن کاکل ترکانه که در طالع توست — بخشش و کوشش خاقانی و چنگزخانی
گرچه دوریم به یاد تو قدح می‌نوشیم — بعد منزل نبود در سفر روحانی
از گل پارسیم غنچهٔ عیشی نشکفت — حبذا دجلهٔ بغداد و می ریحانی
سر عاشق که نه خاک در معشوق بود — کی خلاصش بود از محنت سرگردانی
ای نسیم سحری خاک در یار بیار — که کند حافظ از او دیدهٔ دل نورانی

زان می عشق کز او پخته شود هر خامی — گرچه ماه رمضان است بیاور جامی
روزها رفت که دست من مسکین نگرفت — ساق شمشادقدی ساعد سیم‌اندامی
روزه هر چند که مهمان عزیز است ای دل — صحبتش موهبتی دان و شدن انعامی
مرغ زیرک به در [illegible] هرگز نرود — که نهادست ز بهر طلبش هر دامی
گله از زاهد بدخو نکنم رسم این است — که چو صبحی بدمد در پی‌اش آید شامی
یار من گر بخرامد به تماشای چمن — برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی
حافظا گر ندهد داد دلت آصف عهد — کام دشوار به دست آوری از خودکامی

ای که بر مه از خط مشکین نقاب انداختی — لطف کردی سایه‌ای بر آفتاب انداختی
تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت — حالیا نیرنگ نقشی در آب انداختی
گوی خوبی بردی از خوبان عالم شاد باش — جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی
هر کسی با شمع رخسارت به وجهی عشق باخت — زان میان پروانه را در اضطراب انداختی
طاعت [illegible] — کاندرین شغلم باید ثواب انداختی
گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما — سایهٔ دولت برین کنج خراب انداختی
از فریب نرگس مخمور و لعل می‌پرست — حافظ خلوت‌نشین را در شراب انداختی

ساقیا سایهٔ ابر است و بهار و لب جوی — من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی
بوی یکرنگی ازین قوم نمی‌آید خیز — دلق آلودهٔ صوفی به می ناب بشوی
سفله طبع است جهان بر کرمش تکیه مکن — ای جهان‌دیده ثبات قدم از سفله مجوی
دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر — از در عیش درآی و به ره عیب مپوی
گوش بگشای که بلبل به فغان می‌گوید — خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی

پیشتر زانکه شود خاک در میکده ها / که دو روزی سپه [illegible]

گفتی از حافظ ما بوی ریا می آید
آفرین بر نفست باد که خوش بردی بو

غزل

کتبت قصة شوقی و مدمعی باکی / بیا که بی تو بجان آمدم ز غمناکی

بسا که گفته ام از شوق با دو دیده خویش / ایا منازل سلمی فاین سلماکی

عجیب واقعه و غریب حادثه / انا اصطبرت قتیلا و قاتلی شاکی

که را رسد که کند عیب دامن پاکت / که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی

ز خاک پای تو داد آب روی لاله و گل / چو کلک صنع رقم زد به آبی و خاکی

صبا عبیر فشان گشت ساقیا برخیز / وهات شمسة کرم مطیب زاکی

دع التکاسل تغنم فقد جری مثل / که زاد راهروان چستی است و چالاکی

اثر نماند من بی جمالک آری / اری آثار محیای من محیاکی

ز وصف حسن تو حافظ چگونه نطق زند
که همچو صنع خدایی ورای ادراکی

[illegible] ها دشت گل غرق خوی / پر عرق چین عقیقت جام می

زاد چو لاله است یا برگ گل گلاب / یا بر آتش آب یا بر رو خوی

[illegible] از چشم آن کمان ابرو ولی / از چمن بیرفت و کم میکرد وی

[illegible] از لعل تو کام داشت دست / رو نمودن با کمند تیز کی

چون [illegible] مر بی مجنون شود / گر برون آید دگر لیلی ز حی

نی دمی بر لب مطرب نهاد / چنگ را در زیر ناخن کرد وی

چنگ ما بر دست مطرب نه دمی / گو کشش بخراش و بخرد وحش نی

عود بر آتش نه و مشعل بسوز / غم مدار از شدت سرمای دی

جام می بستان و چون حافظ بنوش / غم که جم کی بود یا کاوس کی

ای که بهر جرعه جان میدهی / جامه ز او بستان و جامی ده بوی

باز زین پس کی فلک خواهی کند / بازگو در حضرت دارای وی

خسرو آفاق بخشش گر ز شی
نام حاتم ز نامش گشت طی

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی | مطرب بزن که نی را [illegible]
در انتظار رویت ما و امیدواری | در عشوه وصالت ما و خیال و خوابی
مخمور آن دو چشمم آیا کجاست جامی | بیمار آن دو لعلم آخر کم از جوابی
حافظ چه می‌نهی دل تو در خیال خوبان | کی تشنه سیر گردد از لمعه سرابی

بیار باده و بازم رهان ز مخموری | اگرم [illegible]
هیچ روی نباشد فروغ مجلس انس | اگر بروی نگار و شراب انگوری
بسحر غمزه فتان خویش غره مباش | که آزموده‌ام و سودی نداشت مخموری
ببکت فریب بدادم صلاح خویش از دست | دریغ زان همه زهد و صلاح و مستوری
ادیب چند نصیحت کنی که عشق مباز | اگرچه نیست ادب این سخن ز مستوری
بعشق زنده بود جان مرد صاحب دل | اگر تو عشق نداری برو که معذوری
رسید دولت وصل و گذشت محنت هجر | نهاد کشور دل باز رو بمعموری
بهر کسی نتوان گفت درد خود حافظ | اگر بهر که گفته‌ست محنت دوری

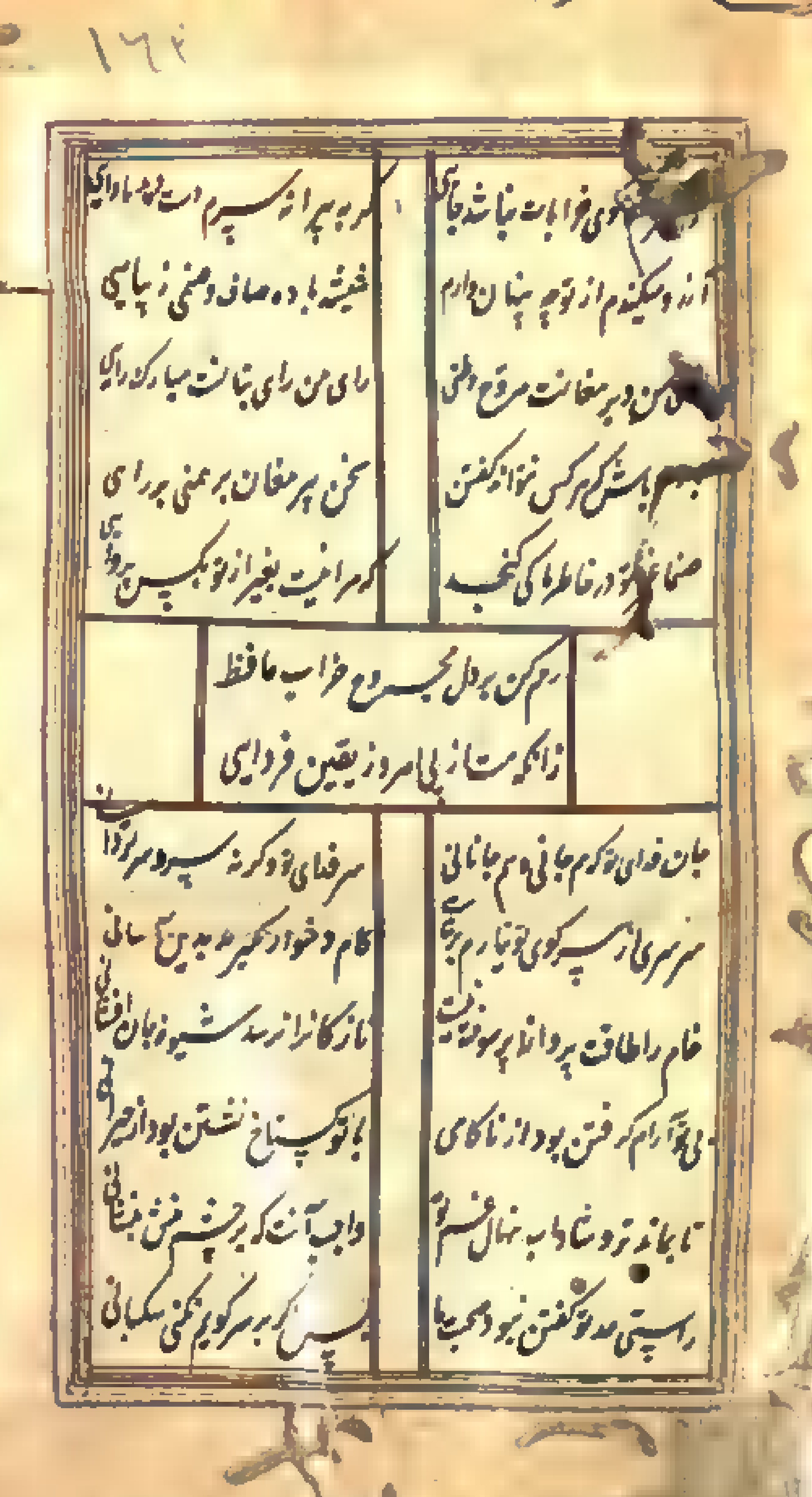

[illegible] کوی خرابات نباشد جایی | گر به پیرانه سرم دست نگیرد [illegible]
آنچه می‌گویم از تو چه پنهان دارم | شیشه باده صاف و صنمی زیبایی
[illegible] من و پیر مغانت مرقع [illegible] | رای من رای بنات است مبارک رایی
جم باش که هر کس نتواند گفتن | سخن پیر مغان برهمنی بررایی
ضامن غم تو در خاطر ما کی گنجد | کی مرا نیست بغیر از تو کسی [illegible]

رحم کن بر دل مجروح خراب حافظ | زانکه هست از پی امروز یقین فردایی

جان فدای تو کرم جانی و هم جانانی | سر فدای تو وگرنه سپرد سر [illegible]
سر سر ما است سر کوی تو یارم [illegible] | کام دل خواهد اگر [illegible] ساقی
خام را طاقت پروانه پر سوخته نیست | نازکان را نرسد شیوه جانبازی [illegible]
[illegible] آرام گرفتن بود از ناکامی | با تو پیش چنین نشستن بود از حیرانی
تا بماند تر و تازه نهال غم تو | داب آن است که بر چشم من [illegible]
راستی مدعی گفتن بود [illegible] | [illegible] که بر سر کوی تو کنم سکبانی

ای باد نسیم یار داری
زان نفحهٔ مشکبار داری

زنهار مکن دراز دستی
با طره او چه کار داری

ای گل تو کجا و روی زیباش
وی مشک ز بوی یار داری

ریحان تو کجا و خط سبزش
او تازه و تو غبار داری

نرگس تو کجا و چشم مستش
او سرخوش و تو خمار داری

ای سرو تو با قد بلندش
در [illegible] چه اعتبار داری

روزی برسی به وصل حافظ
گر طاقت انتظار داری

دل منه بر دنیی و اسباب او
زانکه از وی کس وفاداری ندید

کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد
کس رطب بی خار ازین بستان نچید

هر به ایامی چراغی برفروخت
چون تمام افروخت بادش در دمید

بی تکلف هر که دل بر وی نهاد
چون بدیدی خصم خود می پرورید

شاه غازی خسرو گیتی ستان
آنکه از شمشیر او خون می چکید

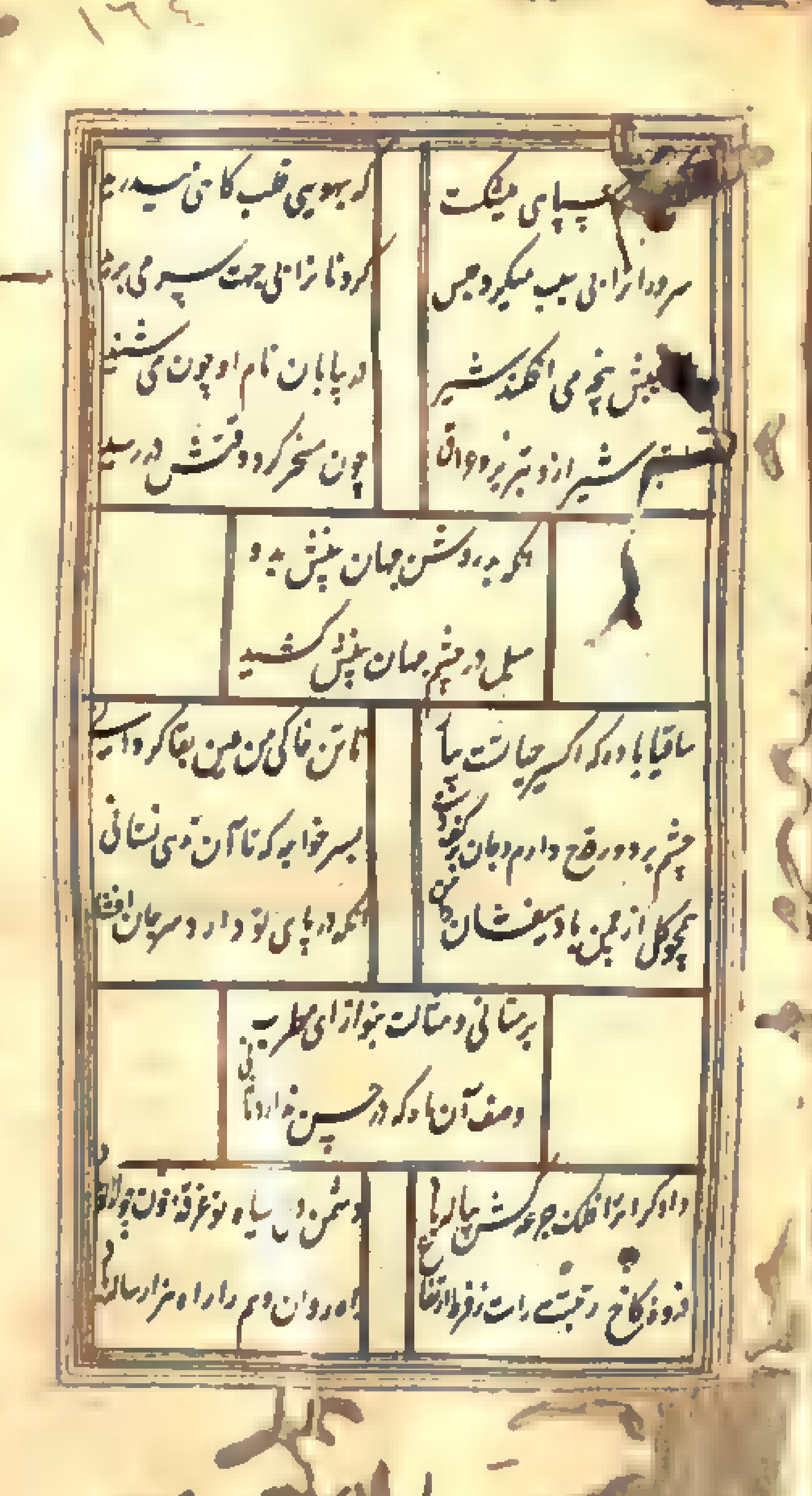

گه به یک حمله سپاهی می شکست
گه به هویی قلب گاهی می درید

سروران را بی سبب می کرد حبس
گردنان را بی جهت سر می برید

عاقبت شیراز و تبریز و عراق
چون مسخر کرد وقتش در رسید

آنکه روشن بد جهان بینش بدو
میل در چشم جهان بینش کشید

ساقیا باده که اکسیر حیات است بیار
تا تن خاکی من عین بقا گردانی

چشم بر دور قدح دارم و جان بر کف دست
به سر خواجه که تا آن ندهی نستانی

همچو گل از چمن باد [illegible]
اگر ره پای تو دارد سر جان افشانی

پر بستانی و ستانات بنواز ای مطرب
وصف آن باد که در حسن نخواهد ثانی

داد گردون را فلک جرعه کش جام [illegible]
[illegible] رتبت ز ذات تو فزا

دشمن دین را ... تو خود دون بود
باد دوران ... و دارا هزار سالی

ای مه برج سعادت چشم و چراغ عالمی | بادهٔ صاف دایمت در جام باد
چون بهوای وقت زهره و مزد از کف | حاسدت از سماع آن محروم و ناکام باد
ز طبق سپهر دان قرصهٔ سیم و زر نگر | بر لب خوان حشمت سلطان ... باد

دختر فکر بکر من محرم خدمت تو شد
مهر جانان عروس را هم بکف حواله باد

شنو از داستان عشق شور انگیز | آن نگارینان که در ماه و دو پیکر کرده‌اند
هیچ مژگان دراز و غمزهٔ جادو نکرد | آنچه آن زلف سیاه و خال مشکین کرده‌اند
ساقیا یکبار با حکم قضا ما بر نیست | قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده‌اند
در سفالین کاسهٔ رندان بخواری منگرید | کمتر حریفان خدمت جام جهان بین کرده‌اند
همت جانبخش دارد خاک کوی دلبران | عارفان اینجا مشام عقل مشکین کرده‌اند

مالکیان بی بهره اند از جرعهٔ کاس الکرام
این تطاول بهر شهباز و شاهین کرده‌اند

دل بنوای سپهر بر خواهد و پیروز | کس ندانند که کارش از کجا خواهد گشاد

... ای که زو نو کرد کلک من | نقش هر صورت که زد رنگ دگر بر روی ...
شاه سرافراز هر دو دیده ... صد ملک کرد | شاه بنیادم دیده وحشش گفتم ز بحر ...

کار شاهان اینچنین باشد ای حافظ مرنج
داور دوران شاه نوشیروان نصرت شعار

بمن پیام فرستاد دوستی دیروز | که ای نتیجهٔ کلک زبان شکر پیمایی
سالی دو سال گذشت بخانه باز آمد | چرا ز خانهٔ خواجه بدر نمی‌آیی
جواب دادم و گفتم بدار معذورم | که این طریقه نه خود کامیست و خودرایی
وکیل قاضیم اندر گذر کمین کرد است | بکف قبالهٔ دعوی چو مار شیدایی
که گر برون نهم از آستان قدم جایی | معاملم سوی زندان برد برسوایی
جناب خواجه حصارست گر ز جا | کسی نفس نزند از زمین یکتایی

بجون دولت بازوی بندگان وزیر
بسیلیش بشکافم دماغ سودایی

بر سر بازار جانبازان منادی میزنند | بشنوید ای ساکنان کوی رندان بشنوید

دفتر نه چو روزی شد کز [illegible] شکست | رفت تا گیرد سپر [illegible]
باید دارد ز لعل دیم جای از حباب | عقل و دانش پیر دانا این [illegible]
هر که آن [illegible] و مطوا با جا [illegible] | در بود پوشیده و پنهان [illegible]

دفتر [illegible] تیز خوشخوار سبک
گر بیابد پیش سوی خانهٔ حافظ برد

ساقی گر باده از دست برد | ای باز چو دی [illegible] برد
هزار افسون بر پری رخ [illegible] | که از روی زنگ [illegible]
بنازیم دستی که انگور چید | مریزاد پایی که در هم فشرد

مرا از قضا عشق شد سرنوشت
قضای نوشته نشاید سترد

روح القدس آن سروش فرخ | بر طارم قبهٔ زبرجد
می‌گفت سحرگهان که یا رب | در دولت و حشمت مخلد
بر مسند خسروی بماناد | منصور مظفر محمد

[به عهد سلطن]ت شاه شیخ ابو اسحاق | به پنج شخص عجب بود ملک فارس آباد
نخست پادشهی همچو او ولایت بخش | که جان خویش بپرورد و داد عیش بداد
دگر مربی اسلام شیخ مجد الدین | که قاضی به از او آسمان ندارد یاد
دگر شهنشه دانش عضد که در تصنیف | بنای کار مواقف بنام شاه نهاد
دگر بقیهٔ اسلام شیخ شمس الدین | که یمن همت او کارهای بسته گشاد
دگر کریم چو حاجی قوام دریادل | که نام نیک ببرد از جهان به بخشش و داد

نظیر خویش بنگذاشتند و بگذشتند
خدای عز و جل جمله را بیامرزاد

زان جبهٔ خضرا [illegible] | هر کو [illegible] بسی [illegible]

زان نکته که صوفی را در معرفت اندازد
یکدانه و صد [illegible] یکدانه و صد [illegible]

گدا اگر گهر پاک داشتی در اصل | بر آب دیده [illegible] بایستی
ور آفتاب نکردی فسوس جام زرش | چرا [illegible] خوشگوار بایستی

دگر سرای جهان از سر فراغت [illegible] | بنای او به از این [illegible]

زمانه کرده سر قلب و آشتی کاهش | بدست آصف صاحب عیار باقی

چو روزگار جز این یک عزیز پیش نداشت

بعمر مهلتی از روزگار بایستی

بسمع خواجه رسان ای ندیم وقت شناس | بخلوتی که در آن اجنبی صبا باشد

لطیفه بمیان آر و خوش بخندانش | بنکته که مرا او را بدان رضا باشد

پس آنگهش ز کرم این قدر بلطف بپرس

که گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد

تو نیک و بد خود هم از خود بپرس | چرا دیگری بایدت محتسب

ومن یتق الله یجعل له

ویرزقه من حیث لا یحتسب

بر تو خوانم ز دفتر اخلاق | آیتی در وفا و در بخشش

هر که بخراشدت جگر بجفا | همچو کان کریم زر بخشش

کم مباش از درخت سایه فکن | هر که سنگت زند ثمر بخشش

از صدف یاد دار نکتهٔ حلم

هر که برد سرت گهر بخشش

عندلیبان را ز گل خنده خوش [illegible] | چون بسوزد دل کرد دلبر روی آتش [illegible]

تا خوش [illegible] دیده ام [illegible] | من غلام مطربم کاین بیت خوش [illegible]

[illegible] تا جز از پیر مغان کانش عشق گردن چه سود

زخم پنهانی ز ابروی کمانکش [illegible]

رواق مدرسه و بحث علم و طاق رواق | چه سود چون دل دانا و چشم بینا نیست

سرای قاضی یزد ار چه منبع فضل است

خلاف نیست که علم نظر در آنجا نیست

شاه مشتری بهنجم رسیده است | رضوان سریر حور و شیخ و سلسبیل کوی

خورش قند و پاک معنی موزون نیز | ساحت جان نازک و دیگر لطیفه گوی

گفتم بدین [illegible] بهر [illegible] | گفتا ز بهر مجلس شاه فرشته خوی

کنون از محبت من غلس نجان [illegible] | نزدیکه خویش [illegible]

ساقیا پیمانه پر کن زانکه صاحب مجلست
آرزو می‌بخشد و اسرار می‌داند نگار

جنت نقدست اینجا عیش و عشرت تازه کن | زانکه در جنت خدا بر [illegible]

دوستداران دو صد [illegible] | پیش کاران [illegible]

ساز جنگ آهنگ عشرت ساز مجلس [illegible] | حال جانان [illegible]

دور از این بهتر نگردد ساقیا عشرت گزین
حال از این خوشتر نباشد حافظا ساغر بنوش

باد شاها لشکر توفیق همراه تواند | خیز اگر بر عزم تسخیر جهان ره می‌کنی

با چنین اوج و جلال [illegible] | آنکه در خدمت [illegible]

با فریب رنگ این نیلی خم زنگار گون | کار بر وفق مراد [illegible]

آنکه او با هفت و نیم آورد بس سودی نکرد
فرصتت بادا که هفت و نیم باده می‌کنی

کس نبیند در زبان [illegible] | برفروغ [illegible] است

آفرین بر کلک نقاشی که داد | معنی را [illegible]

عقل [illegible] حسنش [illegible] | طبع در لطفش [illegible]

بر جست این نظم [illegible] | هاتف آورد این سخن از جبرئیل

کس نداند گفت رمزی زین نمط
کس نیارد سفت دری زین قبیل

خسروا داد گرا شیر دلا بحر کفا | ای جلال تو به انواع هنر ارزانی

همه آفاق گرفتست و جهان [illegible] | صیت مسعودی و آوازه [illegible]

گفته باشد مگرت ملهم غیب احوالم | این که شد روز سیاهم چو شب ظلمانی

در سه سال آنچه بیندوختم از شاه و وزیر | همه بربود به یکدم فلک چوگانی

دوشش در خواب چنان دید خیالم که سحر | گذر افتد بر اصطبل شهم پنهانی

بسته بر آخور او استری [illegible] | [illegible] مرا می‌دانی

هیچ تعبیر بفرمائی این خواب که چیست | تو بفرمای که در فهم نداری ثانی

ز خواب مستی دوشین بود دو چشم تو [illegible]
سپیده دم که شد [illegible]

بعزم ذکر کنم توبه از محبت غیر
شنیدم آیت توبوا الی الله از [illegible]

ازین سپس من و عیش جناب مرتضوی
که بوسند دانش [illegible] مقصود

لطیفه دان و سخن سنج و نکته پرور
رفیع قدر و کرم پیشه [illegible]

ازان شمایل موزون و آن جمال جمیل
شکیب نیست بیا ساقیا شراب طهور

تو رهنمای [illegible] شب چراغ پیدا است
وگرنه در نظرم عرصه [illegible] المقصود

اگر نه نور انا الله بود که فروزند
شبان وادی ایمن چراغ از آتش طور

چو آفتاب برآمد چراغ [illegible]
نگای روز [illegible] شب دیجور

بساط بزم سلاطین بجای [illegible]
زهی فساد خیال زهی کمال قصور

جناب حضرت خورشید [illegible]
اگر کوبم از رخ او باد چشم شب پر دور

چه آن بود که عجب کسان [illegible]
که هیچ حادثه ذات [illegible] روزگار غیور

درون که زاده طبع نهاد شاه نگر
نزاع نیست ولیکن [illegible] مستور

بگوش مردم ایام ما [illegible]
سماع نغمه داود [illegible] صوت زبور

قطعه

[illegible] بمیز که دل غبار زداست
سؤال کن که سفر جلب است یا [illegible]

حکایت جهلا را نباشد آن معنا
که فکر عقل بود بر حساب آن معقول

[illegible] درد دل من به از تو کس نشناسد
طبیب عشق تویی هم تو کن برین [illegible]

مقام نکته شناسی نه حد هر فهمست
نمیرسد بمقصر فهم دور و فضول

نوبت شاعر و من سحر از فرط ملال
سفری گشته و از بنده گریزان میرفت

چون همی گفتمش ای مونس دیرینه من
سخت میگفت و دلازرده و گریان میرفت

نقش خوارزم و خیال لب جیحون میبست
با هزاران گله از ملک سلیمان میرفت

گفتم اکنون سخن خوش که بگوید با [illegible]
کان شکر لهجه خوش [illegible] سخن دان میرفت

لابه بسیار نمودم که مرو سود نداشت
زانکه کار از نظر رحمت سلطان میرفت

پادشاها کرمم از سر جرم بگذر
چه کند سوخته از غایت حرمان میرفت

درین وادی به بانگ سیل بشنو
که صد من خون مظلومان بیک جو

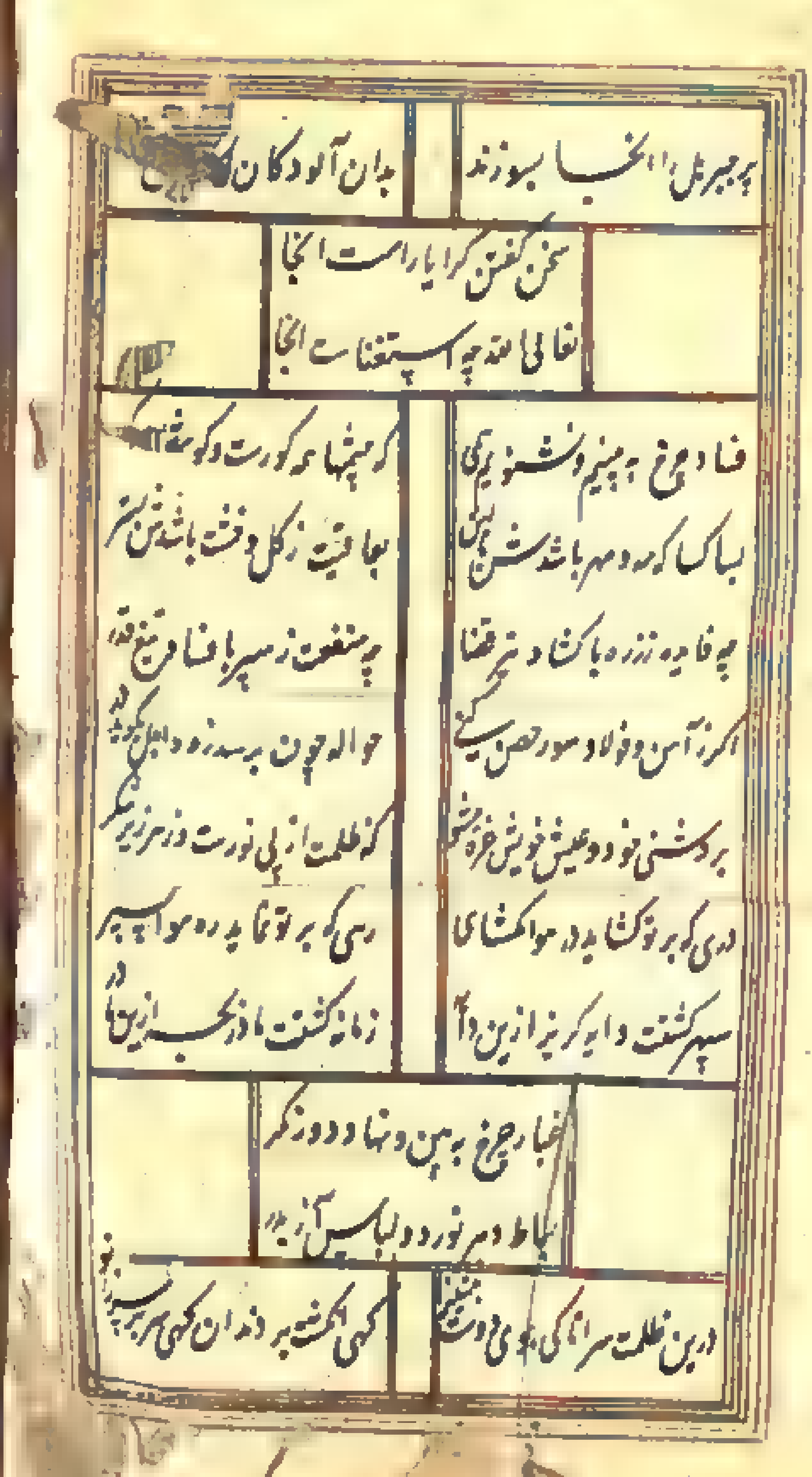

به جبرئیل الخبا بسوزند | چراغ آلودکان [illegible]

سخن گفتن کرا یارا است اینجا
تعالی الله چه استغناست اینجا

فنادی حق به بیم و نشو بری | گر پنهان مکورت دکو [illegible]

بباکی که ره و مهر باشد شش | عاقبت ز گل وقت باشد شش [illegible]

چه فایده زره با کشاد تیر قضا | چه منفعت ز سپر با قنات تیغ قدر

اگر ز آهن و فولاد و سور حصن کنی | حواله چون برسد ره دهد بکوید در

بر کشی تو و عیش خویش خوره تو | که ظلمت از پی نور است و زهر زیر شکر

دمی که بر تو کشاید هوا کشای | دمی که بر تو کشاید ره هوا سپر

سپهر کشت و دایه گر نیز از بن [illegible] | زمانه کشت ما در بجه از [illegible]

[illegible] رحیم به بین و نهاد دو دونکر
بساط دمی نورد و بالبیس [illegible]

درین ظلمت سرا تا کی به بوی [illegible] | کهی انگشت بر دندان کهی سر [illegible]

[illegible] فرح بیا و مژده دوست | عسی الایام ان یرجعن قوما کالذی کانوا

یکی کوه پایه سپر اندر سحاب
کنام پلنگ آشیان عقاب

[illegible] حلقه اندر کمر | ز تیغش زحل را سر اندر خطر

هراسنده دیو از در غار او | دم اژدها در دم مار او

چنان جلوه کردن افراز بود
که با کرسی پیش عرش همراز بود

رحمن لایموت چو این پادشاه را | دید آنچنان که دو عمل اطیر لایموت

ذاتش قرین رحمت خود کرده تا بود
تاریخ این معامله رحمن لایموت

آصف عهد زمان جان و جهان تور [illegible] | که درین مزرعه جز دانه خیرات نکشت

ناف هفته بد و از ماه صفر کاف و الف | که بگلشن شد و این گلخن پر دود بهشت

حکم سلیش سوی حق جنبی [illegible] | سال تاریخ وفاتش طلب از خیل [illegible]

مجد دین سرور سالار قضا اسمعیل | که زدی کلک زبان آورش از شرع نطق

ناف هفته بد و از ماه رجب کاف و الف | که برون رفت ازین خانهٔ بی نظم و نسق

کنف رحمت حق منزل او دان وانگه | سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق

بهاء الحق والدین طاب مثواه

امام سنت و شیخ جماعت

چو میرفت از جهان این بیت میخواند | بر اهل فضل و ارباب بلاغت

بطاعت قرب ایزد میتوان یافت | قدم در نه گرت هست استطاعت

الا ای آهوی وحشی کجایی

مرا با تست چندین آشنایی

دو تنها و دو سرگردان و بیکس | دد و دامت کمین از پیش و از پس

بیا تا حال یکدیگر بدانیم | مراد هم بجوییم ار توانیم

که می بینم که این دشت مشوش | چراگاهی ندارد خرم و خوش

که خواهد شد بگویید ای رفیقان | رفیق بیکسان یار غریبان

مگر خضر مبارک پی درآید | ز یمن همتش کاری گشاید

مگر وقت وفا پروردن آمد | که فالم لاتذرنی فردا آمد

که روزی رهروی در سرزمینی | بلطفش گفت رندی خوشنشینی

که ای سالک چه در انبانه داری | بیا دامی بنه گر دانه داری

جوابش داد و گفتا دام دارم | ولی سیمرغ میباید شکارم

بگفتا چون بدست آری نشانش | که از ما بی نشانست آشیانش

به پای گل و جام می ز دست | ولی غافل مشو از حج بدست

لب سرچشمه و طرف جویی | نم اشکی و با خود گفتگویی

نیاز من چه وزن آرد بدین ساز | که خورشید غنی شد کیسه پرداز

بیاد رفتگان و دوستداران | موافق گرد با ابر بهاران

چو یاران آیدت آب روان پیش | مدد بخشش ز آب چشمهٔ خویش

نکرد آن همدم دیرین مدارا | مسلمانان مسلمانان خدا را

چنان بی رحم زد تیغ جدایی | که گویی خود نبودست آشنایی

برفت و طبع خوشباشم حزین کرد / برادر با برادر کی چنین کرد
مگر خضر مبارک پی تواند / که این تنها بدان تنها رساند
تو گوهر بین و از خرمهره بگذر / ز طرزی کان نگردد شهره شهر
چو من ماهی کلک آرم بتحریر / تو از نون القلم می‌پرس تفسیر
رفیقان قدر یکدیگر بدانید / چو معلوم است شرح از بر مخوانید
مقالات نصیحت گو همین است / که سنگ‌انداز هجران در کمین است
روان را با خرد درهم سرشتم / وزو تخمی که حاصل بود کشتم
بیاور نکهت این طیب امید / مشام جان معطر ساز جاوید

که این نافه ز چین جیب حور است / نه زان آهو که از مردم نفور است

بیا ساقی آن می که حال آورد / کرامت فزاید کمال آورد
بمن ده که بس بیدل افتاده‌ام / وزین هر دو بی‌حاصل افتاده‌ام
بیا ساقی آن کیمیای فتوح / که با گنج قارون دهد عمر نوح

[...]یت کن[...]ند باز / در کامرانی و عمر دراز
بیا ساقی آن آتش تابناک / که زردشت میجویدش زیر خاک
بمن ده که در کیش رندان مست / چه آتش‌پرست و چه دنیاپرست
بیا ساقی آن جام جم ده مرا / تعلل مکن دم بدم ده مرا
که خوش گفت جمشید با تاج و گنج / که یک جو نیرزد سرای سپنج
بیا ساقی آن جام چون سلسبیل / که در راه فردوس باشد دلیل
بمن ده که بی‌نام خواهم شدن / سر بی خم و جام خواهم شدن
بیا ساقی آن آب اندیشه‌سوز / که گر شیر نوشد شود بیشه‌سوز
بده تا روم بر فلک شیرگیر / بهم برزنم دام این گرگ پیر
بیا ساقی آن می که حور بهشت / عبیر ملایک در وی سرشت
بده تا بخوری در آتش کنم / مشام خرد تا ابد خوش کنم
بیا ساقی آن می که عکسش ز جام / بکیخسرو و جم فرستد پیام
بده تا بگویم به آواز نی / که جمشید کی بود و کاوس کی

دم از سیر این دیر دیرینه زن / صلایی بشاهان پیشینه زن
همان مرحلست این بیابان دور / که گم شد درو لشکر سلم و تور
کجا رای پیران لشکرکشش / کجا شیده آن ترک خنجرکشش
نه تنها شد ایوان قصرش بباد / که کس تخته اش هم نیارد بیاد
بیا ساقی آن می که شاهی دهد / بپاکی او دل گواهی دهد
بمن ده که سلطان دل بوده ام / کنون دور هم ازدوی کآلوده ام
شرابم ده و روی دولت ببین / خرابم کن و گنج حکمت ببین
چو شد باغ روحانیان مسکنم / در اینجا چرا تخته بند تنم
من آنم که چون جام گیرم بدست / ببینم در آن آینه هرچه هست
بمستی در پارسایی زنم / دم خسروی در گدایی زنم

که حافظ چو مستانه سازد سرود / ز چرخش دهد رود زهره درود

مغنی کجایی دوتایی بزن / بیکتایی او که یکتا بزن

مغنی [illegible] سرودی فرست / بیاران رفته درودی فرست
مغنی بساز این نوآیین سرود / بگو با حریفان بآواز رود
روان بزرگان ز خود شاد کن / ز پرویز و از باربد یاد کن
مغنی از آن پرده نقشی بیار / ببین تا چه گفت از حرم پرده دار
چنان برکش آهنگ این داوری / که ناهید چنگی برقص آوری
مغنی دف و چنگ را ساز ده / بیاران خوش نغمه آواز ده
بسی زن که صوفی بحالت رود / بمستی وصلش حوالت رود
مغنی کجایی بآواز رود / بیاد آور آن خسروانی سرود
که تا وجد را کارسازی کنم / برقص آیم و خرقه بازی کنم
بمستی توان در اسرار سفت / که در بیخودی راز نتوان نهفت
باقبال دارای دیهیم و تخت / بهین میوهٔ خسروانی درخت
خدیو زمین پادشاه زمان / مه برج دولت شه کامران
که تمکین اورنگ شاهی ازوست / تن آسایی مرغ و ماهی ازوست

فروغ دل و دیدهٔ مقبلان
تو ای همای همایون نظر
فلک را گهر در صدف چون تو نیست

ولی نعمت جان [illegible]
خجسته سروش مبارک خبر
فریدون و جم را خلف چون تو نیست

بجای سکندر بمان سالها
بآزادگی کشف کن حالها

سرودی زگنجینهٔ در ضمیر پیش
وا سرار کرم زخواهم فیض نوی

گر تشنهٔ فیض دمی صدقی حافظ
سرچشمهٔ آن زساقی کوثر پرس

گر همچو من افتادهٔ آن دام شوی
ای بس که خراب باده و جام شوی

ما عاشق و رند و مست و عالم سوزیم
با ما منشین و گرنه بدنام شوی

در سنبلش آویختم از روی نیاز
گفتم که لبم بگیر و زلفم بگذار

گفتم من سودازده را چاره بساز
در عیش خوش آویز نه در عمر دراز

چون غنچهٔ گل قرابه پرداز شود
نرگس بهوای می قدح ساز شود

فارغ دل آنکسی که مانند حباب
هم بر سر میخانه برانداز شود

چون باده ز غم بباید نوشیدن
با لشکر غم نمیتوان کوشیدن

سبز است لب ساغر و دور مدام
می بر لب سبزه خوش بود نوشیدن

زان باده و در سینهٔ دهقان
در ده که ظفر از غم تو خواهم کرد

مستم کن و بیخبر ز احوال جهان
تا بی‌خبر از جهان بگویم ای سرو

ای دوست دل از جفای دشمن درکش
با روی نکو شراب گلگون درکش

با اهل هنر گوی گریبان بگشای
وز نااهلان تمام دامن درکش

با آنکه خنده مهر و ماه از تمکین
بر خاک جناب تو شب و روز جبین

با دوست و دل و زبان نکم منشان
در آتش انتظار فارغ منشین

گفتم که چه حالیست بدان سر بینی
گفتا تو سلیم و باده و [illegible]

بر آتش اگر نشانیم بنشینم
بر دیده اگر نشانمت بنشینی

با دوست نشین و باده و جام طلب
بوسی از لب آن سرو گل اندام طلب

مجروح چو راحت جراحت طلبید
گو از سر نیشتر حجام طلب

تا حکم قضای آسمانی باشد
کار تو همیشه کامرانی باشد

جامی که ز دست نعمت نوش کنی
سرمایهٔ عیش جاودانی باشد

نه دولت دنیا به ستمی ارزد
نه لذت مستیش الم می ارزد

نه هفت هزار ساله شاهی جهان
این محنت هفت روزه غمی ارزد

[illegible] بوسی و کنارت مردم
از حسرت لعل آبدارت مردم

قصه چه کنم دراز کوتاه کنم
باز آی که باز از انتظارت مردم

تا کی بود این جور و جفا کردن تو
بیهوده دل خلایق آزردن تو

تیغیست بدست اهل دل خون آلود
گر بر تو رسد خون تو در گردن تو

گفتم که ترا شوم مدار اندیشه
دل خون کن و بر صبر گمار اندیشه

کو صبر و چه دل آنچه دلش میخوانند
یک قطرهٔ خونست و هزار اندیشه

عشق رخ یار بر من زار مگیر
بر خسته دلان خرده بسیار مگیر

صوفی چو تو رسم رهروان میدانی
بر مردم رند نکته بسیار مگیر

نی قصهٔ آن شمع چگل بتوان گفت
نی حال دل سوخته دل بتوان گفت

غم در دل تنگ من از آن است که نیست
یک دوست که با او غم دل بتوان گفت

ماهی که قدش به سرو میماند راست | آیینه به دست داشت و خود را آراست
دستارچه‌ای پیشکشش کردم گفت
وصلم طلبی زهی خیالی که تراست

اقسام بهشت و دوزخ آن عقده‌گشای | ما را نگذارد که درآییم ز پای
تا کی زنی و داین گرگ و روباهی بگذار
سرپنجه شیر افکن ای مرد خدای

جز نقش تو در نظر نیامد ما را | جز کوی تو رهگذر نیامد ما را
خواب ارچه خوش آید همه را در عهدت
حقا که به چشم در نیامد ما را

هر دوست که دم زد از وفا دشمن شد | هر پاکروی که بود تردامن شد
گویند شب آبستن غیب است عجب | چون مرد ندید از که آبستن شد

د[illegible]یست من نهانش مکنی | ستر دل من به صد زبانش مگوی
مگو نه بدان سان که عیانش نکنی
مگو سخنی و در میانش مگوی

امشب ز غمت میان خون خواهم خفت | وز بستر عافیت برون خواهم خفت
باور نکنی خیال خود را بفرست
تا در نگرد که بی تو چون خواهم خفت

گفتم که لبت گفت لبم آب حیات | گفتم دهنت گفت زهی حب نبات
گفتم سخن تو گفت حافظ گفتا
شادی همه لطیفه گویان صلوات

تمت الکتاب والحمد لله رب العالمین
فی سنه ثمان وخمسین وتسع مائه

تمام شد
تم تم